

یک دقیقه سکوت

محمد یعقوبی

صحنه‌ی اول: شیوا

[در یکی از اتاق‌های خواب آهسته باز می‌شود. شیوا با احتیاط و ترس وارد صحنه می‌شود.]

شیوا: [از دم در] کسی این جا نیست؟

[شتابان به سوی تلفن می‌رود. شماره‌ای می‌گیرد. صدای یک زن از آن سوی خط شنیده می‌شود. این صدا به وضوح از باندهای

صدای صحنه شنیده می‌شود.]

صدای زن: الو، بفرمایید.

شیوا: لطفاً گوشی رو بدهید به آقای ارشیا؟

صدای زن: اشتباه گرفته‌اید.

[شیوا دوباره شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو، بفرمایید.

شیوا: روزنامه ایران امروز؟

زن: بله.

شیوا: می‌خواستم با آقای ارشیا صحبت کنم.

زن: شما با کدوم بخش کار دارین خانوم؟

شیوا: اتاق سردبیر.

زن: این جا اتاق سردبیر نه. ولی ما این جا آقای ارشیا نداریم.

شیوا: آقای ارشیا سردبیر روزنامه ست.

زن: سردبیر روزنامه آقای ارشیا نیست و ما اصلاً توی این بخش شخصی به نام ارشیا نداریم..

شیوا: گوشی رو بدین به سردبیر لطفاً.

صدای زن: شما بالاخره با آقای ارشیا کار دارید یا با سردبیر روزنامه؟

شیوا: با آقای ایرج ارشیا، سردبیر روزنامه.

صدای زن: آقای ارشیا سردبیر این روزنامه نیست خانوم.

شیوا: لطفا زود تلفن رو وصل کنید به اتاق سردبیر.

صدای زن: الان وقت ندارند صحبت کنند. اگه پیغامی دارید بفرمایید.

شیوا: من همسرش هستم. تلفن رو وصل کنید به اتاقش.

صدای زن: [با خنده] به چاخانهی بگین که بشه باور کرد خانم. من صدای همسر سردبیر رو می‌شناسم.

شیوا: [با خشم] اسم شما چی ته؟

صدای زن: چه کار به اسم من دارین؟

شیوا: گوشی رو بدین به خانم مرزبان.

صدای زن: خانم مرزبان دیگه کی ته؟

شیوا: گوشی رو بدین به منشی سردبیر.

صدای زن: [با خنده] گفتم که، منشی سردبیر من م خانم.

شیوا: شما از کی منشی سردبیر هستید؟

صدای زن: من بیش‌تر از این وقت ندارم با شما سر و کله بزنم.

شیوا: این تلفن لعنتی رو وصل کن به اتاق شوهرم، من به کمک احتیاج دارم.

صدای زن: ببین خانم، شما الان تلفن روزنامه رو بی‌جهت اشغال کرده‌اید. من منشی سردبیرم که الان باهاتون صحبت می‌کنم و

دارم به‌تون می‌گم شوهر شما آقای ارشیا سردبیر این روزنامه نیست.

شیوا: از کی؟

صدای زن: من چه می‌دونم از کی.

[صدای گذاشتن گوشی از آن سو. شیوا درمانده گوشی را می‌گذارد. دوباره شماره می‌گیرد.]

صدای یک مرد: الو؟

شیوا: الو. اطلاعات روزنامه‌ی ایران امروز؟

صدای مرد: بله.

شیوا: اسم سردبیر روزنامه چی ئه آقا؟

ص مرد: آقای بهزادی.

شیوا: از کی این آقا سردبیر شده؟

ص مرد: یکی دو سالی می‌شه.

شیوا: خدای من!

ص مرد: چی فرمودین؟

شیوا: آقا، من با آقای ایرج ارشیا کار دارم، اما نمی‌دونم توی کدوم بخش کار می‌کنه؟

ص مرد: یه لحظه گوشی دست‌تون باشه.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

ص مرد: الو.

شیوا: الو.

ص مرد: ما این‌جا آقای ارشیا نداریم.

شیوا: مطمئن‌ید؟

ص مرد: جزو کارکنان ثابت این‌جا نیست.

شیوا: خدای من!

ص مرد: چی گفتین خانوم؟

شیوا: سردبیر این روزنامه بود.

ص مرد: به هر حال الان اسم‌شون توی لیست کارکنان ثابت این‌جا نیست.

شیوا: خدای من.

ص مرد: امری نیست؟... الو؟

[شیوا به سرعت شماره‌ای دیگر می‌گیرد.]

صدای یک زن: الو.

شیوا: ببخشید، انگار اشتباه گرفته‌م. [دوباره شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو.

شیوا: ببخشید، منزل آقای خرسند؟

صدای زن: نه خانم، اشتباه گرفتید.

شیوا: ببخشید. [باز هم شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو.

شیوا: ببخشید، من شماره ۶۵۱۴۴۰ رو می‌گیرم اما هر بار اشتباه می‌افته.

صدای زن: شما شماره رو درست گرفته‌اید؟ با کی کار دارید؟

شیوا: با برادرم. این شماره‌ی تلفن برادرم‌ئه.

صدای زن: شما؟

شیوا: من شیوا هستم.

صدای زن: شماره رو به شما اشتباه دادند.

شیوا: [شمرده می‌گوید] شماره‌ی ۶۵۱۴۴۰؟

صدای زن: بله. شاید هم برادر شما قبل از ما این‌جا زندگی می‌کرده، نمی‌دونم.

شیوا: شما از کی این‌جا زندگی می‌کنید؟

صدای زن: هفت هشت ماه می‌شه.

شیوا: فکر کنم اشتباهی شده خانم. من شماره ۶۵۱۴۴۰ رو می‌گیرم.

صدای زن: اصلا شما شماره رو اشتباه نمی‌گیری خانم. این شماره همین‌جا ست. ۶۵۱۴۴۰ شماره همین‌جا ست. اما منزل

برادرتون نیست. گوش کن خانم، من مریضم، اعصاب هم ندارم. نمی‌خوام باز هم این‌جا زنگ بزنی و...

شیوا: من واقعا عذر می‌خوام. به خدا قصد مزاحمت ندارم. آخه، این شماره تلفن برادرم نه. به خدا من همین دیروز با این شماره با برادرم حرف زدم.

صدای زن: خانم، چند بار بگم این جا منزل برادرتون نیست.

شیوا: ببخشید.

[زن گوشی را می‌گذارد. شیوا حیران و درمانده گوشی را می‌گذارد. بسیار ترسیده است. شیوا با تعجب به سکه‌ها و چند اسکناسی که روی میز است نگاه می‌کند و روزنامه‌ای را که روی میز پهن است ورق می‌زند. کاملا گیج و حیران است. شماره‌ای می‌گیرد.

صدای یک مرد: الو؟

شیوا: ببخشید آقا الان چه سالی نه؟

صدای مرد: بله؟

شیوا: ممکن نه به من بگید الان چه سالی نه؟

صدای مرد: نرگس تویی، پدرسوخته؟

شیوا: نه، آقا. من همین جوری شماره رو گرفتم و الان حتی یادم نیست چه شماره‌ای بود. می‌خواستم بدانم الان چه سالی نه؟

صدای مرد: تو دل ت می‌خواد چه سالی باشه عزیزم؟ هر چی تو بگی.

شیوا: آقا، خواهش می‌کنم بهم بگو الان چه سالی نه.

صدای مرد: سال ۵۹.

شیوا: واقعا؟

صدای مرد: ما رو گرفتی جیگر؟ خوش مزه گی بس نه دیگه. من نشناختمت.

[صدای چرخش کلید از در. شیوا گوشی را می‌گذارد. جمشید می‌آید تو.]

جمشید: به! به! شیوا خانوم!

شیوا: تو کی هستی؟ جلو نیا!

جمشید: اسمم جمشید نه، اما همه صدام می‌کنند جیمی.

[جیمی به سوی او می‌رود.]

شیوا: جلو نیا. [جیمی همچنان دارد به او نزدیک می‌شود.] گفتم جلو نیا.

[جمشید نعره‌ای می‌زند و شیوا از ترس جیغ می‌کشد. صحنه خاموش می‌شود]

در تاریکی صحنه صدای یک فیلم سینمایی شنیده می‌شود. نور صحنه روشن می‌شود.

صحنه: جیمی

[صدای همان فیلم ادامه دارد. شیرین از تلویزیون آن فیلم را تماشا می‌کند. جیمی دارد کتابی می‌خواند.]

جمشید: [با فریادی حاکی از هیجان] من آدم جذابی هستم.

شیرین: خفه شو جیمی. ترسیدم.

جمشید: ایناهاش، این تو نوشته پشه‌ها فقط آدم‌های جذاب رو نیش می‌زنند. [از کتاب می‌خواند.] دیوید باتلر حشره شناس

دانش‌گاه فلوریدا اعلام کرد: پشه تصادفاً بر روی بدن انسان نمی‌نشیند بلکه قربانی خود را انتخاب می‌کند. [می‌بیند که شیرین

دارد تلویزیون تماشا می‌کند و به خواندن او توجه ندارد. خطاب به دیوار یا شیئی دیگر به صدای بلندتر به خواندن ادامه می‌دهد.]

پشه به کمک بوی بدن انسان، افراد جذاب را از افراد غیرجذاب تشخیص می‌دهد و بدین ترتیب لذیذترین طعمه را انتخاب...

شیرین: تمومش کن دیگه جیمی، من دارم تلویزیون تماشا کنم.

جیمی: همین جور که داری فیلم تماشا می‌کنی گوش بده.

شیرین: نمی‌تونم در آن واحد دو کار بکنم.

جیمی: چرا نمی‌تونی؟ مثل این که من بگم چون فرمان ماشین دستم نه، نمی‌تونم دنده عوض کنم. نمی‌تونم با مسافرها حرف

بزنم.

شیرین: جیمی، می‌شه لطفاً بذاری این فیلم رو تماشا کنم. من می‌دونم که تو آدم جذابی هستی عزیزم.

[جیمی گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

یک مرد: الو؟

جیمی: کوفت!

[تلفن را قطع می کند و شماره ای دیگر می گیرد.]

مردی دیگر: الو، بفرمایید.

جیمی: برو بابا تو هم!

[تلفن را قطع می کند و شماره ای دیگر می گیرد.]

یک زن: الو؟

جیمی: الو، سلام.

زن: سلام، بفرمایید.

جیمی: حال شما خوب ته؟

زن: متشکرم. شما؟

جیمی: اسمم جمشید ته، اما همه صدام می زنند جیمی.

زن: با کی کار دارین؟

جیمی: ببخشید. می خواستم یه سوالی از شما بکنم.

زن: بفرمایید.

جیمی: متشکرم. می خواستم بدونم پشه ها شما رو نیش می زنند؟

زن: مزاحم نشین آقا؟

جیمی: به خدا من مزاحم نیستم خانم. [شیرین به طرف جیمی می رود] من الان دارم یه کتابی می خونم به اسم درباره حشرات

نوشته ی دیوید باتلر. توی این کتاب صفحه ی پنج نوشته شده پشه ها فقط آدم های جذاب رو نیش می زنند. حالا سوال من این ته

که پشه ها شما رو هم نیش می زنند؟

زن: آره، خیلی نیش می زنند. شما رو...؟

[شیرین گوشی را می گیرد و گوش می دهد. گوشی را می گذارد روی تلفن.]

شیرین: این زنیکه کی بود تو بهش زنگ زدی؟

جیمی: من چه می‌دونم کی بود.

شیرین: داری بهم دروغ می‌گی جیمی.

جیمی: ازت نمی‌ترسم که بخوام بهت دروغ بگم.

شیرین: دیگه این کار رو نکن جیمی. من ناراحت می‌شم.

جیمی: فکر می‌کنی من ناراحت نمی‌شم که تو تلویزیون رو به من ترجیح می‌دی و به حرف من گوش نمی‌دی؟

شیرین: خیلی خب، بخون برام.

جمشید: [از کتاب می‌خواند.] دیوید باتلر حشره شناس دانش گاه فلوریدا... .

شیرین: این‌ها رو که قبلا خوندی جیمی.

جیمی: اعلام کرد: پشه تصادفا بر روی بدن انسان نمی‌نشیند بلکه قربانی خود را انتخاب می‌کند. پشه به کمک بوی بدن انسان،

افراد جذاب را | با دست به خود اشاره می‌کند | از افراد غیرجذاب | با دست به شیرین اشاره می‌کند. | تشخیص می‌دهد و بدین

ترتیب لذیذترین طعمه را انتخاب می‌کند. این حشره به سراغ افرادی می‌رود که سرشار از کلسترول و ویتامین ب هستند، یعنی

من. این حشره می‌تواند از فاصله چهل مایلی بوی خوش انسان جذاب یعنی من رو تشخیص بدهد. هنگام بازدم، دی‌اکسید کربن

و سایر گازهای بودار از بدن انسان در هوا پراکنده می‌شود. این بوی اشتها انگیز یعنی من به پشه خبر می‌دهد که غذای لذیذی

در آن حوالی هست. [برای خود تندخوانی می‌کند و به شکل نامفهومی چند جمله بعدی را می‌خواند.]

شیرین: تموم شد عزیزم؟

جیمی: نه، ادامه داره. اما تو انگار دلت می‌خواد تلویزیون تماشا کنی.

شیرین: نه، این فیلم رو که از دست دادم. بخون. ولی امروز من رو باید ببری سینما.

جیمی: رو چشم.

شیرین: خب، بخون.

جیمی: [از کتاب می‌خواند.] فقط پشه‌های ماده روی بدن انسان می‌نشینند و نیش می‌زنند. پشه‌های ماده در دوران بارداری خود برای مکیدن خون روی بدن انسان می‌نشینند. گوش می‌دی؟ نوشته پشه‌های ماده نیش می‌زنند. نر جماعت معرفت دارند خانوم. معرفت دارند. مطمئن بودم پشه‌های نر همچین کاری نمی‌کنند.

شیرین: پس پشه‌های نر چه کار می‌کنند؟

جیمی: پرواز می‌کنند.

[نور صحنه کلیدی خاموش و صدای فیلم هم قطع می‌شود. لحظه ای بعد نور صحنه روشن می‌شود.]

جمشید: [از روزنامه می‌خواند.] چه‌گونه فولاد آب‌دیده شد.

شیرین: کدوم سینما؟

جمشید: ریولی و شهر تماشا.

شیرین: دیگه.

جمشید: بوفالوی سفید. با شرکت چارلز برونسون. سینما نیاگارا.

شیرین: دیگه.

جمشید: بریم تماشای یه فیلم کمدی. شش ژاندارم فضول‌باشی با شرکت لویی دوفونس. [از روزنامه می‌خواند:] فیلمی خنده‌دار

برای همه‌ی خانواده‌های محترم که اگر ده بار آن را ببینند باز کم است. سینما شهر قشنگ.

شیرین: [هم‌زمان با جیمی که دارد از روزنامه می‌خواند:] نه. نه جیمی. بقیه‌ش رو بخون. گفتم نه جیمی.

جمشید: به من می‌گن غیرتی با شرکت فرانکو نرو. سینما شهر فرنگ.

شیرین: نه.

جمشید: شب روی شیلی.

شیرین: کجا؟

جمشید: ول‌گرد و خشن با شرکت ژان پل ...

شیرین: شب روی شیلی کدوم سینما بود؟

جمشید: دیانا

شیرین: همین رو بریم ببینیم.

جمشید: من حوصله فیلم‌های سیاسی رو ندارم. امکان نداره بیام برای تماشای این فیلم.

شیرین: خواهش می‌کنم جیمی.

جمشید: حالا که این قدر خواهش می‌کنی، باشه.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.]

صدای مرد: تو دلت می‌خواد چه سالی باشه عزیزم؟ هر چی تو بگی.

شیوا: آقا، خواهش می‌کنم بهم بگو الان چه سالی ته.

صدای مرد: سال ۵۹.

شیوا: واقعا؟

صدای مرد: ما رو گرفتی جیگر؟ خوش مزه‌گی بس ته دیگه. من نشناختمت.

[صدای چرخش کلید از در. شیوا گوشی را می‌گذارد. جمشید می‌آید تو.]

جمشید: به! به! شیوا خانوم!

شیوا: تو کی هستی؟ جلو نیا!

جمشید: اسمم جمشید ته، اما همه صدام می‌کنند جیمی.

[جیمی به سوی او می‌رود.]

شیوا: جلو نیا. [جیمی همچنان دارد به او نزدیک می‌شود.] گفتم جلو نیا.

[جمشید نعره‌ای می‌زند و شیوا از ترس جیغ می‌کشد. شیرین و شیدا سراسیمه خود را به آستانه در می‌رسانند.]

شیرین: [از خوش حالی فریاد می‌زند.] شیوا!

شیدا: شیوا، عزیزم!

صحنه: هستی

هستی: سهراب!

سهراب: [از بیرون] بله.

هستی: بیا دیگه. دوربین آماده ضبط ته.

سهراب: نمی شه من نباشم.

هستی: اه! من می خوام تو رو معرفی کنم. بیا.

سهراب: خیلی خب. اومدم.

[هستی دکمه ضبط دوربین هندی کم را فشار می دهد و می رود روبه روی دوربین می نشیند.]

هستی: سلام مامان. نامهت رو خوندم. خیلی خوش حال م که می شنوم به اون جا عادت کرده ای. از این به بعد هر از گاه فیلم می فرستم براتون از وضعیت خودم. خوش حال م که دیگه مجبور نیستم براتون نامه بنویسم. این کار خیلی بهتر از نامه نوشتن ته. من این جور راحتی. اول بذار شما رو از کنجکاوی دربیارم و این آقای با شخصیتی رو که کنارم نشسته معرفی کنم. سهراب یکتا، شوهرم. بله. بله. من باز هم ازدواج کردم. بیش تر از یک ماه ته که با هم ازدواج کرده ایم. حالا سهراب خودش با شما حرف می زنه.

سهراب: سلام. من... خب، من نمی دونم چی بگم. به هر حال... ما با هم ازدواج کردیم. خیلی دل م می خواد ببینم تون و...

هستی: شغل ت رو بگو عزیزم. سهراب نویسنده ست مامان.

سهراب: من برخلاف هستی ترجیح می دم براتون نامه بنویسم. دیگه نمی دونم چی باید بگم.

هستی: خیلی خب مامان، یه سورپریز دیگه هم دارم براتون. سهراب جان می ری بیاری ش. [سهراب از صحنه بیرون می رود.]

مامان، هیچ لزومی نداره نگران من باشید. به خدا من خوش حال م. خوش بخت م. من مطمئن م که دل ت می خواد ببینی توی چه

جور خونه ای زندگی می کنم. به موقعش من دوربین رو برمی دارم می برم به همه ی اتاق ها که شما وضع خونه زندگی مون رو

ببینید. [سهراب همراه کودکی یک تا دو ساله وارد صحنه می شود.] سلام! سلام مامان بزرگ! سلام مامان بزرگ. سلام.

می بینی چه قدر ناز ته مامان؟ عروسک من ته. این خانوم کوچولو دختر سهراب ته از همسر قبلی ش که متاسفانه بیمار شد و فوت

کرد. دیگه لزومی نداره من بچه به دنیا بیارم. خودت می دونی که چه قدر می ترسم. خوش بختانه سهراب هم از من بچه نمی خواد.

اسم شناس نامه ای این دختر خانوم خوشگل نسرین ته ولی ما می خوایم توی خونه صداس کنیم دنیا. آخه اگه بچه ای به دنیا

می‌آوردم، تصمیم داشتم اسمش رو بذارم دنیا. خب، می‌رسیم به خونه. عزیزم، با مامان بزرگ بای‌بای کن. بای‌بای! بای‌بای مامان بزرگ! بای‌بای! مامان، من یه آهنگ آماده کرده‌م که می‌ذارم گوش کنی. همین‌جور که داری اتاق‌ها رو تماشا می‌کنی، به این آهنگ هم گوش بده. یه آهنگ مخصوص شما. ضبط رو روشن می‌کنی سهراب؟ [سهراب ضبط را روشن می‌کند. هستی هندی‌کم را در دست می‌گیرد که اتاق‌ها را نشان بدهد. نور صحنه خاموش می‌شود. در تاریکی صحنه فیلم کوتاهی از خانه‌ی سهراب روی دیوار ته صحنه پخش می‌شود.]

صحنه: ۱۳۵۹

سهراب: هستی، تو وقتی به سال ۵۹ فکر می‌کنی، اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟ مثلاً من درگیری‌های خیابانی و بمب‌گذاری و اعدام یادم می‌آد. خب، تو اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟ وقتی یکی می‌گه سال ۵۹، اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟

هستی: حجاب. فکرش رو بکن. تا قبل از سال ۵۹ خیلی از زن‌ها بدون روسری و حجاب بودند. همه‌ی ما بدون روسری می‌رفتیم مدرسه. من تا مدتی نمی‌فهمیدم چرا همه چیز عوض شد. نمی‌فهمیدم چه طور ناگهان همه‌ی زن‌ها پذیرفتند حجاب داشته باشند.

سهراب: من یادم‌ئه اولین باری که مادرم با حجاب از سر کار برگشت خونه، من واقعا در نگاه اول نشناختمش. فکر کردم یه زن غریبه اومده توی خونه.

هستی: من هم هیچ‌وقت یادم نمی‌ره اولین باری که خانم معلم ادبیات فارسی مون با روسری اومد مدرسه. این خانم فقط و فقط مینی‌ژوپ می‌پوشید. هیچ‌وقت از مینی‌ژوپ بلندتر چیزی نمی‌پوشید. تا این‌که بالاخره یه روز با حجاب اومد مدرسه. من داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم.

سهراب: آره، یادم‌ئه برای من هم عجیب بود. همون زن‌هایی که می‌دیدیم همیشه با سر و وضع لخت می‌اومدن بیرون، از یکی دو ماه بعدش با حجاب می‌دیدیمشون. خب، دیگه چی یادت می‌آد از سال ۵۹.

هستی: یه سری اسامی یادم می‌آد و یه سری کلمه.

سهراب: مثلاً؟

هستی: مستضعف.

سهراب: خب، دیگه؟

هستی: استکبار.

سهراب: یه وقتی بذار هر چی از سال ۵۹ یادت می‌آد برام بنویس.

هستی: داری نمایش نامه‌ی جدیدی می‌نویسی؟

سهراب: آره.

هستی: من هم توش بازی دارم؟

سهراب: آره.

هستی: چند تا نقش زن داره؟

سهراب: سه تا.

هستی: اسمش چی‌ئه؟

سهراب: خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت.*

[نور می‌رود و می‌آید. هستی از روی کاغذی می‌خواند.]

هستی: بخونم؟

سهراب: بخون.

* در اجرای این نمایش به کارگردانی محمد یعقوبی قطعه‌ی بالا به صورت فیلم در تاریکی صحنه پخش می‌شد و صداهای ضبط‌شده‌ی هستی و سهراب روی تصویر دور تند از سهراب به گوش می‌رسید. دور فیلم در آغاز معمولی و سپس تند می‌شد. در

این تصویر سهراب سرگرم نوشتن بود و دوربین هندی کم هستی دزدکی از او فیلم می گرفت تا زمانی که سهراب متوجه دوربین می شد.

هستی: امپریالیسم. استکبار جهانی. امام خمینی. آیت الله طالقانی. شریعتی. بازرگان. بنی صدر. منتظری. مسعود رجوی. بسم الله القاسم الجبارین. شروع جنگ. چریک های فدایی خلق. پاک سازی. اعدام. انتقام های شخصی. یادم نه یکی از همسایه های ما که ارتشی بود توی اون شلوغ پلوغی ها که هر کی اسلحه داشت، یکی که باهاش دشمنی داشت، اومد زنگ خونه ش رو زد، این ارتشی بدبخت اومد در رو باز کرد، یارو با اسلحه تق زد کشتش. اگه یادت باشه انقلابی بودن یه جورایی مد بود. همه حرف های سیاسی می زدند. یادم نه دیوار اتاق برادرم پر از عکس خواننده ها بود. اما همین که انقلاب شد، همه ی اون عکس ها رو انداخت دور و جاشون عکس شهدا و انقلابیون زخمی رو چسبوند. یادم نه که من از دیدن اون عکس ها حال م بد شده بود. همه شون با سر و صورت خونین و لت و پار. اون روزها هر جا می رفتی این عکس ها رو می دیدی. روی دیوار کوچه و خیابون، توی تابلوی مدرسه. خب، ادامه ش: صادق خلخالی. سرقت مسلحانه از بانک ها. عوض شدن اسم خیابون ها و مدارس. عوض شدن پول. ملی شدن بانک ها. صف های طولانی نفت. فیلم های پارتیزانی. روزنامه ی انقلاب اسلامی. چند تا هم شعار که روی دیوار می نوشتند یادم اومد که نوشتم.

سهراب: بگو.

هستی: نان، مسکن، آزادی. لیست ساواکی ها را منتشر کنید. این هم الان یادم اومد که روی دیوار با خط درشت نوشته بودند روزنامه ی مردم را بخوانید. یکی دیگه زیرش نوشته بود: خواندیم، چرت بود. چند تا سرود هم یادم اومد که نوشتم. [می خواند:] هوا دل پذیر شد گل از خاک بردمید / پرستو به بازگشت زد نغمه ی امید. برپاخیز از جا کن بنای خاک دشمن. دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

سهراب: [می خواند:] ایران ایران ایران / رگبار مسلسل ها.

هستی: [هم زمان با سهراب می خواند:] به لاله ی در خون خفته / شهید دست از جان شسته.

صحنه: وقتی تو خواب بودی

جیمی: شاه دررفت ...

شیوا: پدر کجاست؟ زنگ زدم خونهی شهرام ...

جیمی: الان حکومت دیگه سلطنتی نیست. جمهوری ئه. یعنی دیگه شاه نداریم. الان رئیس حکومت یه آقای روحانی ئه.

شیدا: [هم‌زمان با دیالوگ بالای جیمی، بلافاصله پس از پرسش شیوا] شهرام با زن و بچه‌ش رفته امریکا. پدر رو هم با خودش

برد. اه، جیمی می شه ساکت شی من حرفم رو بزnm؟

شیرین: پدر می‌خواست تو رو هم با خودش ببره، اما تو که بیدار نمی‌شدی بری گذرنامه بگیری.

شیدا: امشب زنگ می‌زنیم امریکا خبرشون می‌کنیم که بیدار شده‌ای.

شیوا: ایرج کجاست؟

شیرین: یکی دو ساعت دیگه پیداش می‌شه.

شیوا: شما خیلی عوض شده‌اید.

شیدا: عزیزم سه سال از وقتی که تو آخرین بار ما رو دیدی می‌گذره.

جیمی: [بلافاصله پس از این که شیوا می‌پرسد: ایرج کجاست؟] ولی کاش بیدار بودی و می‌دیدى چه خبر بود. مردم ریخته

بودند توی خیابون شعار می‌دادند مرگ بر شاه. [خنده‌کنان:] شاه گریه‌ش گرفته بود.

شیرین: شهبانو فرح هم گریه‌ش گرفته بود.

جیمی: ولی شاه بود که یه مشت خاک ایران رو هم با خودش برد نه شهبانو فرح.

شیوا: خدای من! یعنی چه که من سه سال خوابیدم؟!

جیمی: خب، احتیاج به خواب داشتی دیگه. لابد کسر خواب داشتی.

شیدا: توی این سه سال خواب هم می‌دیدى شیوا؟

شیوا: چیزی یادم نمی‌آد.

شیرین: من خیلی وقت ته که منتظر همچین روزی هستم که بیدار شی ببریمت بیرون. این قدر دل م می خواد قیافهت رو ببینم وقتی با تعجب به همه چیز نگاه می کنی. جیمی تو رو خدا همین حالا ببریمش بیرون بگردونیم. خیلی دل م می خواد قیافه‌ی بهت زده‌ش رو ببینم. ببین عزیزم اصلا تعجب نکن وقتی توی خیابون می بینی همه‌ی زن‌ها حجاب دارند. شیوا: برای چی همه حجاب دارند؟

جیمی: اه! انقلاب شده دیگه. در مشروب‌فروشی‌ها رو بسته‌اند. خواننده‌ها هم همه دررفتند. هر کی می خواست بره یه مشت خاک ایران رو با خودش برد. همین ابی هم یه مشت خاک با خودش برد. چیزی نمونده بود خاک مملکت تموم شه. شیرین: [هم زمان با دیالوگ بالای جیمی] الان حکومت اسلامی ته عزیزم. برای همین دیگه هیچ زنی حق نداره بی حجاب بره بیرون. ابی که تو اون قدر دوستش داشتی رفته امریکا. اگه الان بریم خیابون از تعجب شاخ درمی آری. اسم بیش تر خیابون‌ها عوض شده. تنهایی نباید بری جایی. ما رو می بری بیرون جیمی؟ شیوا: این جا خونه‌ی کی ته؟

شیرین: خونه‌ی خودمون ته. خونه ارزون شد، ما تونستیم این جا رو بخریم.

جیمی: [هم زمان با دیالوگ بالای شیرین] صاحب این جا هم از اون‌هایی بود که یه مشت خاک ایران رو برداشت و دررفت. شیوا: [به شیدا] تو چهت ته شیدا؟ شیدا: خوش حال م که بیدار شده‌ای. جیمی: شیوا.

[شیوا به سوی جیمی برمی‌گردد اما جیمی بی آن که حرفی بزند به او خیره شده است]

شیوا: بله؟

جیمی: همین جور بهم نگاه کن. می خوام سعی می کنم تشخیص بدهم شبیه چه جانوری هستی.

شیرین: جیمی، الان که موقع این حرف‌ها نیست.

جیمی: پشت قیافه هر آدمی یک جانور پنهان ته که شماها نمی‌توانید تشخیص بدهید اما من که جانورشناسم، در جا تشخیص می‌دهم.

شیرین: لااقل درست و حسابی بیوگرافی ت رو بگو. [جیمی همچنان به شیوا زل زده است] جیمی توی دانش گاه داشت جانورشناسی می خونده. انقلاب فرهنگی شد دانش گاه ها رو بستند.

جیمی: حالا هم دارم با ماشین مسافرکشی می کنم. خب مگه چی نه؟

شیرین: کسی که چیزی نگفت.

جیمی: همین جور بهم نگاه کن.

شیرین: اول بگو خودت شبیه چه حیوونی هستی جیمی.

جیمی: الاغ. از یک نظر هم شبیه سگ. میان این دو تا حیوون در نوسانم.

صحنه: شیدا

[شیدا گوشی تلفن را برمی دارد و شماره ای می گیرد. یکی از آن سو گوشی را برمی دارد.]

صدای ایرج: الو؟

شیدا: الو. سلام.

صدای ایرج: سلام. چه طوری؟

شیدا: می شه یه خواهشی ازت بکنم ایرج؟

صدای ایرج: جانم. بگو.

شیدا: یه مدتی برو خونه ی خواهرت زندگی کن.

صدای ایرج: چرا؟

شیدا: یه مدتی دل م می خواد هم دیگه رو نبینیم.

صدای ایرج: یعنی چه مدتی؟

شیدا: نمی دونم. یه ماه یا دو ماه.

صدای ایرج: تو حالت خوب نه؟

شیدا: منظورت چی ئە؟

صدای ایرج: منظورم این ئە که مطمئنی تصمیم درستی گرفته‌ای؟

شیدا: اگه دوست نداری بری، لازم نیست طعنه بزنی.

صدای ایرج: مگه من چی گفتم؟ من فقط...

شیدا: اگه دل ت نمی‌خواد بگو نه. رک بگو دل م نمی‌خواد.

صدای ایرج: می‌رم. تنهات می‌ذارم.

شیدا: مرسی. خداحافظ. [گوشی را می‌گذارد. در اتاق قدم می‌زند. سپس می‌رود گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره‌ای می‌گیرد.]

صدای ایرج: الو؟

شیدا: الو، سلام.

صدای ایرج: سلام.

شیدا: چه خبرها؟

صدای ایرج: خبری ندارم.

شیدا: می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم عزیزم؟

صدای ایرج: بگو.

شیدا: می‌شه یه مدتی بری خونگی خواهرت زندگی کنی؟

صدای ایرج: تو حالت خوب نیست‌ها.

شیدا: منظورت چی ئە؟

صدای ایرج: منظورم همین ئە که گفتم. حالت خوب نیست.

شیدا: به جای طعنه زدن بگو نمی‌رم.

صدای ایرج: شیدا تو معلوم ئە چەت ئە؟

شیدا: من دل م می‌خواد یه مدت تنها باشم.

صدای ایرج: تو یه بار همه‌ی این‌ها رو بهم گفتی، ازم خواستی برم خونگی خواهرم، من هم گفتم باشه؟

شیدا: کی؟

صدای ایرج: دو دقیقه هم نمی‌شه.

شیدا: آها.

صدای ایرج: یعنی چی آها؟ تو واقعا یادت نبود که بهم زنگ زده‌ای؟

شیدا: فکر کردم فقط خیال کردم که باهات حرف زدم. فکر نمی‌کردم واقعا باهات حرف زده باشم.

صدای ایرج: خودت می‌دونی چی داری می‌گی؟

شیدا: من گاهی وقت‌ها این جور می‌شم. یه کاری می‌کنم اما بعد مطمئن نیستم اون کار رو کردم یا این که خیال می‌کنم اون

کار رو کردم. حرفی می‌زنم اما بعد مطمئن نیستم اون حرف رو زدم یا فقط خیال می‌کنم اون حرف رو زدم. یا حرفی نمی‌زنم ولی

فکر می‌کنم اون حرف رو زدم.

صدای ایرج: تو ازم خواهش کردی برم خونه‌ی خواهرم، من هم گفتم باشه.

شیدا: مرسی. دوستت دارم.

صدای ایرج: حالا دیگه من نگران‌ت شدم. این اولین باره که همچین رفتاری ازت می‌بینم. قبلا بهم نگفته بودی این جور

خیالاتی می‌شی.

شیدا: پیش نیومده بود. وقت‌هایی که عصبی هستم، این جور می‌شم.

صدای ایرج: چرا عصبی هستی؟

شیدا: نمی‌تونم بگم.

صدای ایرج: من باید بدونم.

شیدا: باید؟ من نمی‌خوام تو بدونی.

صدای ایرج: این حرفت دیگه اذیت‌م می‌کنه. چرا نمی‌خوای بدونم؟

شیدا: نمی‌تونم دلیلش رو بگم.

صدای ایرج: ولی من می‌خوام دلیلش رو بدونم.

شیدا: ایرج تو وقتی پيله می کنی واقعا از دستت عصبانی می شم. خودت خوب می دونی چه رفتارهایی عصبانی م می کنه اما باز هم اون جور رفتار می کنی. بعد می پرسی چرا عصبانی شدم؟ وقتی بهت می گم نمی تونم بگم، نمی خوام بگم. دل م می خواد من رو درک کنی.

صدای ایرج: چرا عصبانی هستی شیدا؟ بگو تمومش کن عزیزم.

شیدا: شیوا بیدار شده.

صحنه : نظم ناشناخته

شیرین: یه جوری می گی پیش اومد که انگار دو تا آدم نبودین. انگار داری درباره اتفاقی حرفی می زنی که بین دو تا حیوون افتاده که فصل جفت گیری شون رسیده بود و نمی تونستند خودشون رو کنترل کنند. انگار دو تا آدم نبودین که می تونستین فکر کنین و ببینین چه نسبتی با هم دارین.

شیدا: من فکر می کنم ما مثل دو تا آدم طبیعی رفتار کردیم. یک زن و مرد طبیعی که مدت ها توی یه خونه تنها بودیم، خب، یواش یواش به هم علاقه مند شدیم. در همچین وضعیتی طبیعی ئه که اتفاقی بین دو تا آدم طبیعی بیفته. من مدتی از ایرج واقعا مثل یه خواهر زن مراقبت کردم، اما یواش یواش حس کردم ازش خوشم می آد. حس کردم دوستش دارم و بعد حس کردم اصلا خواب طولانی شیوا بی حکمت نبود. تو به نظم ناشناخته اعتقادی داری؟

شیرین: مزخرف تحویل من نده.

شیدا: مزخرف نیست. اعتقاد من نه. من ایمان دارم نظم ناشناخته‌ای بر دنیا حکم فرما ست، یا دست کم در زندگی خودم این نظم ناشناخته رو بارها حس کرده‌م. مدتی که شیوا خواب بود فرصتی بود برای من و ایرج که هم‌دیگر رو بهتر بشناسیم. فرصتی شد که بفهمیم هم‌دیگر رو خیلی درک می‌کنیم. حس کردم اصلا من می‌بایست با ایرج ازدواج می‌کردم نه شیوا.

شیرین: تو خجالت نمی‌کشی داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

شیدا: نه. من و ایرج هم‌دیگر رو دوست داریم.

شیرین: تو به طرز وقیحانه‌ای داری خودت رو توجیه می‌کنی. الان واقعا ازت بدم می‌آد. یه لحظه فکر می‌کنم اگه من یه مدت طولانی خوابیده بودم، لابد تو با جیمی روی هم می‌ریختی.

شیدا: اگه من با آدمی مثل جیمی صد سال هم توی یه خونه تنها باشم...

شیرین: هوی!

شیدا: بیخشید.

شیرین: به هر حال بین تو و ایرج گه هر چی که بوده باید تموم شه. به ایرج بگو بیاد خونه. شیوا نگران ش نه.

شیدا: من و ایرج با هم ازدواج کردیم.

شیرین: مزخرف نگو.

شیدا: دو ماهه که ما با هم ازدواج کرده‌ایم.

شیرین: این که امکان نداره. این که اصلا ممنوعیت قانونی داره. هیچ مردی نمی‌تونه شوهر دو تا خواهر... ایرج شیوا رو طلاق

داده؟

شیدا: آره، و با من ازدواج کرد.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیرین: الان برای من نه تو مهمی نه اون ایرج گه. من فقط و فقط الان نگران شیوا هستم. یه لحظه خودم رو می‌ذارم جای

شیوا. یکی دو سال خوابم می‌بره و بالاخره یه روز بیدار می‌شم می‌شنوم که یکی با جیمی ازدواج کرده. کی؟ خواهرم. من حتما

دیوانه می‌شم. تو حتما باید از ایرج جدا بشی.

شیدا: نمی‌تونم.

شیرین: [با فریاد] یعنی چی که نمی‌تونی؟ تو باید از اون مرتیکه ی گه جدا شی.

شیدا: گفتم که. نمی‌تونم.

شیرین: چرا نمی‌تونی؟

شیدا: برای این که ازش باردارم.

شیرین: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

شیدا: من از ایرج باردارم.

شیرین: خداوندا! دیگه حال م داره ازت به هم می‌خوره شیدا.

شیدا: ببین . . .

شیرین: دهن ت رو ببند.

شیدا: شیرین تو . . .

شیرین: خفه شو. حال م ازت به هم می‌خوره.

شیدا: این جور ی با من حرف نزن. هر نوع استرس و برخورد بد با من برای بچه‌م ضرر داره.

شیرین: فقط به ایرج بگو جلوی چشم من آفتابی نشه، وگرنه می‌دونم باهاس چه کار کنم.

شیدا: ایرج تقصیری نداره. من ازش خواستم باهام ازدواج کنه.

شیرین: اون می‌تونست بگه نه.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیدا: من می‌خواستم بچه‌ای از خودم داشته باشم، داشت سی سال م می‌شد. می‌خواستم پیش از این که سی ساله بشم، بچه

داشته باشم، بچه‌ای که خودم به دنیا آورده باشم، از بطن خودم به دنیا اومده باشه. پاره تن من باشه. بزرگش کنم. کسی رو

که نقش من درش هست، پاره‌ای از تصویر من نه، ادامه زندگی من نه. و البته حاصل رابطه با مردی که دوستش داشته باشم.

داشت سی سال م می‌شد و من می‌خواستم پیش از این که سن م از مرز سی ساله‌گی بگذره، بچه‌دار شم، اما هیچ کسی که

آدم حسابی باشه به من پیش‌نهاد ازدواج نداده بود.

شیرین: برای این که به طرز احمقانه‌ای سخت‌گیر بودی.

شیدا: خب، من هیچ وقت چندان میلی به ازدواج نداشتم. ازدواج کردم فقط برای این که بتونم بچه دار شم. فقط برای این که توی این کشور نمی تونم بدون ازدواج بچه داشته باشم. اگه می شد بدون این که ازدواج کنم بچه ای به دنیا بیارم که مثل همه بچه های دیگه از حقوق اجتماعی برخوردار باشه، شاید هیچ وقت ازدواج نمی کردم. اما سرنوشت همچین بچه ای این ئه که از بدیهی ترین حقوق اجتماعی محروم می شه. نمی تونه شناسنامه ای داشته باشه، از من ارث نمی بره، مردم به چشم دیگه ای بهش نگاه می کنند. وقتی فهمیدم باردار شده ام، اون هم از مردی که دوستش دارم، ازش تقاضای ازدواج کردم، اون هم پذیرفت. الان هم به محض این که بچه م به دنیا بیاد و شناسنامه ای داشته باشه که اسم ایرج توش به عنوان پدر ثبت بشه، اگه ایرج بخواد از من جدا شه و باز با شیوا ازدواج کنه، من اعتراضی نمی کنم. من فقط می خوام بچه م از تمام حقوق اجتماعی مثل همه ی بچه های دیگه برخوردار باشه. فقط تا وقتی که بچه م به دنیا می آد شوهرم باشه، بعدش اگه بخواد طلاق م بده و با شیوا ازدواج کنه، بکنه دیگه.

[نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود.]

شیدا: خب، ما دیگه امیدی نداشتیم شیوا بیدار شه.

شیرین: کاش شیوا همچنان می خوابید نه؟

شیدا: نه.

شیرین: چرا دیگه؟ دل ت می خواست شیوا همچنان می خوابید. اصلا بعید نیست که آرزوی مرگ خواهرت رو هم کرده باشی.

این جور که دارم می بینم، از تو بعید نیست.

شیدا: شیرین، تو داری بدترین وصله ها رو به من می چسبونی...

شیرین: آها، تو خیلی پاکی. ببخشید. من دارم اشتباه می کنم. اصلا تو کار اشتباهی نکردی. من امل م. اصلا غیرعادی نیست که

یکی با شوهر خواهرش روی هم بریزه، بعد مغزش رو شست و شو بدهد که خواهرش رو طلاق بده، اون وقت خودش با شوهر

خواهرش ازدواج کنه. اصلا غیرعادی نیست. اصلا غیراخلاقی نیست. به خدا مونده م به جیمی چی بگم؟

شیدا: چه ربطی به جیمی داره؟

شیرین: یعنی چه؟ من پیش اون آبرو دارم. این حق من ئه که پیش شوهرم سربلند باشم، دل م می خواد جلوی شوهرم همیشه

سربلند باشم و به خانواده م افتخار کنم. همین که جیمی بفهمه آبروی خانواده م پیش خودش و فامیل هاش رفته.

شیدا: خب، حالا چی؟ من چه کار باید بکنم؟

شیرین: از من می‌پرسی؟

شیدا: اگه به کمک تو احتیاج نداشتم که دیگه این موضوع رو برات تعریف نمی‌کردم. به کمکت احتیاج دارم دیگه.

شیرین: من کمکی نمی‌تونم بهت بکنم. گندی رو که زدی خودت باید درست کنی.

شیدا: اصلا خودم بهش می‌گم. من هیچ اشتباهی نکردم.

صحنه: موزیک برای او

[شیدا دارد به موسیقی گوش می‌دهد. یک موسیقی ملایم و آرامش‌بخش. جمشید دارد با شیوا حرف می‌زند. تماشاگر صدای آنان را نمی‌شنود. فقط صدای موسیقی را می‌شنود. در صحنه‌ی بعد ما این قطعه را بار دیگر می‌بینیم، اما از زاویه دید جمشید و شیوا. شیرین به سوی تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد. کمی که صحبت می‌کند، با تردید به شیدا و شیوا نگاه می‌کند. شیدا هدفن را از گوش برمی‌دارد]

شیدا: با من کار دارند؟

شیرین: ایرج‌ئه.

[شیوا برمی‌خیزد و می‌رود گوشی را برمی‌دارد.]

شیوا: الو. سلام. تو کجایی؟... دو روز‌ئه. تو کی می‌آی؟... نمی‌تونی زودتر بیای؟ چرا یه جوری هستی؟ یه جور خاصی حرف می‌زنی. چی‌ئه؟ [با خنده] خوش حال نیستی که من بیدار شده‌ام؟ دل‌ت می‌خواد باز هم برم بخوابم؟... آها، آها. باشه. منتظرم. [گوشی را می‌گذارد. سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کند. به اتاق خود می‌رود. شیدا هدفن را بار دیگر به گوش می‌گذارد و ما صدای موزیک را می‌شنویم. جیمی و شیرین دارند در گوشی با هم حرف می‌زنند.]

صحنه: آخوندک‌های ماده

جمشید: من امروز یه مطلبی خوندم و خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که حشره نیستم. واقعا که مادینه‌ها موجودات خطرناکی هستند. حشرات ماده قوی‌تر از نرها هستند و نرها رو می‌خورند، یک جور عنکبوت هست به اسم اپيروس... .

شیرین: تو باز هم یه گوش بکر گیر آوردی جیمی؟

جمشید: خودش زبان داره، اگه نخواد بشنوه بهم می‌گه، مگه نه؟

شیوا: آره.

جمشید: آره. اسمش اپيروس ئه. اپيروس نر وقتی که به قول معروف هوس عشق‌بازی می‌کنه، قبل از نزدیک شدن به ماده از ترس برای خودش یک راه در رو درست می‌کنه و بعد با ترس و لرز و پر از تمنا می‌ره سمت خانم اپيروس. گاهی پیش می‌آد که خانم اپيروس اصلا فرصت نمی‌دهد که آقاهه کار خودش رو بکنه، خانم در آن واحد آقا رو قورت می‌ده و می‌خوره، ولی اگه خانم دل و دماغ عشق‌بازی داشته باشه، شروع می‌کند به عشوه‌گری و شرم و حیا و از این لوس‌بازی‌ها و نر احمق هم سرمست از شهوت دنبالش می‌کنه و بالاخره خانم خودش رو تسلیم می‌کنه. شاخک‌هاشون رو با مهربانی به هم می‌زنند، به هم دل می‌دهند و قلوه می‌گیرند، اما همین که کار تمام می‌شه، ماده که قوی‌تر از نر ئه خودش رو می‌ندازه روی نر و با ظرافت تمام نر رو می‌خوره. البته اگه آقاهه زرنگ باشه زودتر عقب می‌کشه و از راهی که برای نجات خودش درست کرده می‌زنه به چاک. اما خب، چند روز دیگه از سر ناچاری روز از نو. آخوندک‌های ماده وحشت‌ناک‌ترند. پدر سوخته‌ها می‌تونن با هفت تا نر پشت سر هم عشق‌بازی کنند و همه‌شون رو هم یکی بعد از دیگری می‌خورند. گاهی وقت‌ها آخوندک نر وقتی داره با ماده نزدیکی می‌کند، هم‌زمان آخوندک ماده داره جلوی بدن نر رو می‌خوره. حشرات نر خیلی وضع غم‌انگیزی دارند. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حشره نیستم.

[صدای زنگ تلفن. شیرین گوشی را برمی‌دارد.]

شیرین: الو، بفرمایید... سلام. بله... شما؟... نه، گوشی.

[با تردید به شیدا و شیوا نگاه می‌کند.]

شیدا: [هدفون را از گوش خود برمی‌دارد.] با من کار دارند؟

شیرین: ایرج ئه.

[شیوا برمی‌خیزد و می‌رود گوشی را برمی‌دارد.]

شیوا: الو. سلام. تو کجایی؟... دو روز نه. تو کی می‌آی؟... نمی‌تونی زودتر بیای؟ چرا یه جوری هستی؟ یه جور خاصی حرف می‌زنی. چی نه؟ [با خنده] خوش حال نیستی که من بیدار شده‌ام؟ دل ت می‌خواد باز هم برم بخوابم؟... آها، آها. باشه. منتظرم [شیوا گوشی را می‌گذارد. سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کند. به اتاق خود می‌رود. شیدا هدفن را بار دیگر به گوش می‌گذارد. جیمی و شیرین در گوشی با هم حرف می‌زنند. صدای آن‌ها از باندهای صحنه به وضوح شنیده می‌شود. تمام دیالوگ‌های بعدی این صحنه در گوشی ست]

جمشید: بهش می‌گین ماجرای ایرج رو یا خودم بگم؟

شیرین: اه! به تو چه ربطی داره؟

جیمی: یعنی چی؟ گناه داره.

شیرین: در هر صورت تو حق نداری دخالت کنی.

جیمی: حالا چرا این روزها این قدر موسیقی گوش می‌ده. قبلاها اهل این حرف‌ها نبود.

شیرین: به خاطر بچه‌اش.

جمشید: یعنی چه به خاطر بچه‌اش؟

شیرین: دکترش بهش گفته جنین از چند ماهه‌گی همه چیز رو حس می‌کنه. موزیک آرامش‌بخش گوش می‌دهد که بچه رو از

همین حالا تربیت کنه.

صحنه : اوراشیما

شیدا: یه شب مهتاب که اوراشیما طبق معمول برای ماهی‌گیری به دریا رفته بود، دختر دریا او رو دید و عاشقش شد. دستش رو گرفت و کشید توی آب. وقتی رسیدند ته دریا، ماهی‌گیر با التماس گفت: خواهش می‌کنم اجازه بده برم خشکی. من زن و دو تا بچه دارم که چشم به راه من هستند. دختر دریا گفت: اوراشیما، تا بخواهی بهت مروارید می‌دهم. فقط پیش من بمان. اوراشیما گفت شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم. من و ایرج با هم ازدواج کرده‌ایم. اون خیلی منتظرت موند بعد طلاق داد و با من دختر دریا هر چه اصرار کرد بی‌فایده بود. تا این که گفت خواهش می‌کنم دست کم همین امشب رو پیشم بمون. اوراشیما

پذیرفت. روز بعد که اوراشیما بیدار شد و می‌خواست راهی خشکی بشه، دختر دریا به عنوان هدیه جعبه‌ای از گوش ماهی گوش کن شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم. من و ایرج با هم ازدواج کرده‌ایم. طلاق داده. و با من ازدواج کرده. اون خیلی منتظرت موند و بعد ما دوتا فکر کردیم می‌تونیم با هم به خونه‌ش نزدیک شد، دید دور تا دور خونه خزه بسته. هر چه در زد کسی جواب نداد. در رو هل داد و در از جا کنده شد. هیچ‌کس توی خونه نبود. همه چیز کاملا غیرعادی بود، درست مثل وضع تو وقتی که بیدار شدی. با ناباوری از مرد ناشناسی که توی کوچه داشت رد می‌شد پرسید ببخشید، شما نمی‌دونید اهالی این خونه کجا رفتند. مرد ناشناس گفت این خونه متعلق به ماهی‌گیری به اسم اوراشیما بود که صد سال پیش توی دریا غرق شد. اوراشیما با ناباوری پرسید پس زن‌ش؟ بچه‌هاش؟ مرد گفت: همه‌ی قوم و خویش‌ش مرده‌اند. زن و بچه‌هاش و حتی نوه‌هاش. مرد غریبه صورت اوراشیما رو دید که خیس اشک شده بود و ازش پرسید شما از اقوام‌شون هستید؟ اوراشیما گفت: من اوراشیما هستم. مرد غریبه با تعجب بهش نگاه کرد همان‌طور که ما به دیوونه‌ها نگاه می‌کنیم و ازش دور شد. اوراشیما مثل شیوا! من می‌خوام واقعیتی رو بهت بگم. گفتن‌ش خیلی سخت‌ئه. فقط خواهش می‌کنم من رو درک کن عزیزم. گورکن گورستان گور زن و بچه‌هاش رو بهش نشون داد. اوراشیما فریاد زد: خداوندا! نجاتم بده. من تنها هستم. شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم. گفتن‌ش خیلی سخت‌ئه. فقط خواهش می‌کنم من رو درک کن عزیزم. من و ایرج با هم ازدواج کردیم.

شیوا: من می‌دونستم. دل‌م می‌خواست از زبان خودت بشنوم. دل‌م می‌خواست ببینم چه‌طور می‌خوای بگی، چه‌طور روت می‌شه بگی.

شیدا: تو هر رفتاری بکنی، هر ناسزایی به من بگی برای من قابل درک‌ئه.

شیوا: چرا ایرج؟

شیدا: چه‌طور بگم، پیش اومد. مدت‌ها گذشت و تو بیدار نمی‌شدی. راستش ما دیگه امید نداشتیم تو به این زودی‌ها بیدار شی.

شیوا: شاید هم آروزی مرگ من رو می‌کردید؟

شیدا: شیوا، عزیزم، خواهش می‌کنم درباره من این‌طور فکر نکن. بین شیوا، اگه تو بخوای من و ایرج از هم جدا می‌شیم. فقط

محض رضا خدا صبر کن من بچم رو به دنیا بیارم بعد.

شیوا: خدای من! ازش بچه هم داری؟

شیدا: دويد سمت دريا و به دختر دريا بد و بيراه گفـت. جعبه‌اي رو كه دختر دريا بهش هديه داده بود باز كرد و دور انداخت. دود سفیدی از درون جعبه بيرون زد و ناگهان موهای اوراشيما مثل برف سفید شد، پوست صورتش چين خورد و تنش خمیده شد. زانوهاش سست شد. آهسته روی ماسه‌ها افتاد و مرد. [شيدا گريه‌اش می‌گیرد.]

شيو: شيدا عزيزم!

شيدا: فكرش رو بكن اگه تو حالا حالاها بيدار نمی‌شدي، اگه اين قدر می‌خوابيدي می‌خوابيدي روزی بيدار می‌شدي كه ما همه پير شده بوديم، بعضی‌هامون هم مرده بوديم، تو چه كار می‌كردی شيو؟

شيو: شيدا! عزيزم، من كه بيدار شده‌ام.

شيدا: وقتی تو خواب بودی، من هر روز موهاش رو شونه می‌كردم. چند روز در میان می‌بردمت حموم تن ت رو می‌شستم. گاهی وقت‌ها صورتت رو آرایش می‌كردم. برات موسیقی می‌ذاشتم. باهاش حرف می‌زدم. برات شعر می‌خوندم. شعرهای فروغ فرخزاد رو برات می‌خوندم. هر سال شب یلدا می‌اومدم بالای سرت برات حافظ می‌خوندم. چه قدر خوش حال م كه بيدار شده‌ای عزيزم.

شيو: تو رو خدا گريه نكن شيدا. [گريه شيدا اوج می‌گیرد.] شيدا، عزيزم.

شيدا: گوش كن شيو، من بايد واقعیتی رو بهت بگم.

صحنه: برای سال‌ها بعد

[در تاریکی صحنه، صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود. صدای برداشته شدن گوشی.]

صدای هستی: بله؟ الو؟ الو؟ الو؟

[صدای گذاشتن گوشی. صحنه روشن می‌شود. هستی گوشی تلفن را در دست دارد]

هستی: الو؟ الو؟ اه، یعنی چه؟

سهراب: هر کی ته از صدای تو خوشش نمی‌آد.

[گوشی را می‌گذارد.]

هستی: از اول.

[هستی با هندی کم از بچه تصویر می‌گیرد. تصویر روی دیوار آهسته زوم می‌شود روی بچه.]

هستی: امروز یازده شهریور ۱۳۷۷ ته و تو الان تقریبا ده ماهت ته. تو به من خیره شده‌ای و سال‌ها بعد، بیست سال بعد، حتی چهل یا پنجاه سال بعد می‌تونی لحظه‌ای رو تماشا کنی که ما داریم الان ثبت می‌کنم. [زوم می‌کند روی پاهای بچه] پاهای کوچولوت رو می‌بینی؟ [زوم می‌کند روی یکی از دست‌های بچه] این هم دست‌های کوچولوت. سهراب، تو نمی‌خواهی چیزی به دنیا بگی؟ [نمای نزدیک از چهره‌ی سهراب]

سهراب: سلام دنیای عزیزم.

هستی: به دوربین نگاه کن عزیزم.

سهراب: [رو به دوربین] سلام دنیای عزیزم. خوش‌حالم که تو سال‌ها بعد می‌تونی تصویر کودکی ببینی. خیلی دلم می‌خواست وقتی بچه بودم برای من هم همچین اتفاقی می‌افتاد. اما من از کودکی هیچ‌چی ندارم جز چند تا عکس. این پیش‌نهاد هستی بود که ازت فیلم بگیریم. مطمئن باش از این به بعد لحظه لحظه زندگیت رو ثبت می‌کنیم. این شاید کم‌ترین کاری ته که می‌تونیم برات بکنیم. می‌دونم که سال‌ها بعد خیلی خوش‌حال می‌شی از این کاری که کردیم. من برات آرزوی خوش‌بختی می‌کنم عزیزم. من مطمئنم زمانی که تو بزرگ شده‌ای، زمانی که هم‌سن من شده‌ای، دیگه وضع مثل الان نیست. من به تو حسودی می‌کنم عزیزم.

[صدای زنگ تلفن.]

هستی: تو گوشی رو بردار، شاید از صدای تو خوش‌ش بیاد.

[سهراب گوشی را برمی‌دارد.]

سهراب: الو؟

صدای یک مرد: منزل سهراب یکتا؟

سهراب: بله. بفرمایید.

مرد: سهراب یکتا خودتی؟

سهراب: بله. شما؟

مرد: وصیت‌نامه‌ت رو بنویس روشن فکر کثافت! یکی از این روزها حسابت رو می‌رسیم.

[سهراب گوشی را می‌گذارد. تصویر نزدیک از چهره‌ی سهراب]

هستی: کی بود سهراب؟

سهراب: یه آدم عوضی.

صحنه: فرصت استثنایی

[هستی تنها در صحنه، جلوی آینه لباسی را که پوشیده برانداز می‌کند.]

هستی: اشکالی نداره که این رو پوشیدم؟ [مکث] حس ت رو درک می‌کنم اما دل م می‌خواد ببوشمش، اگه ناراحت نمی‌شی؟ [مکث]

[مکث] می‌خوای درش بیارم؟ [مکث] مرسی. [مکث] بهم می‌آد؟ [مکث] سهراب، اول نگاه کن، بعد جواب بده. [مکث]

ولی حتما به سیمین بیش‌تر می‌اومد آره؟ [مکث] من مطمئنم داری تعارف می‌کنی. مسلم نه که تو فکر می‌کنی به سیمین

بیش‌تر می‌اومد. [مکث] تو سیمین رو بیش‌تر از من دوست‌داشتی آره؟ [مکث] من ناراحت نمی‌شم که راستش رو بهم بگی.

به هر حال اون حتما از نظر تو خوشگل‌تر از من بود. [مکث] دروغ گفتیم. ناراحت می‌شم. [مکث] سهراب، گاهی وقت‌ها حس

می‌کنم تو هنوز به سیمین فکر می‌کنی. شاید حرفی که می‌زنم ناراحت‌کنه، اما راستش اصلا دل م نمی‌خواد به اون فکر

کنی. [مکث] سهراب، لطفا بهم دروغ نگو. با این حرفت داری به شعورم توهین می‌کنی. کاملا مشخصه که تو بهش فکر

... [سهراب از در اصلی وارد می‌شود]

سهراب: سلام.

هستی: سلام.

[سهراب به او خیره می‌شود.]

هستی: بهم می‌آد؟

سهراب: از کجا پیداش کردی؟

هستی: از توی یکی از چمدون‌ها. نباید می‌پوشیدم‌ش؟

سهراب: من همچین حرفی نزدم.

هستی: خب، من پرسیدم به م می‌آد یا نه؟

سهراب: [بعد از کمی مکث] آره. خیلی بهت می‌آد.

هستی: حتما به سیمین بیش‌تر می‌اومد. نه؟

سهراب: خودش هیچ‌وقت این لباس رو نپوشیده بود.

هستی: چرا؟

سهراب: می‌گفت می‌خواهم در یک فرصت خیلی مناسب و استثنایی بیوشم‌ش.

هستی: ببخشید.

سهراب: برای چی؟

هستی: نباید می‌پوشیدم‌ش.

سهراب: خیلی بهت می‌آد.

هستی: ولی تو ناراحتی که من پوشیدم‌ش.

سهراب: نه.

هستی: عزیزم کاملا مشخص‌ه که تو ناراحتی.

سهراب: ناراحتی‌م از دست تو نیست عزیزم.

هستی: پس از چی‌ه؟

سهراب: این لباس رو من برای روز تولدش خریده بودم.

هستی: ببخشید. الان درش می‌آرم می‌ذارم سر جاش.

سهراب: نه، خواهش می‌کنم این کار رو نکن.

هستی: الان حس خیلی بدی دارم. حس می‌کنم کار خیلی بدی کردم. کاش می‌دونستم.

اگه می‌دونستم امکان نداشت بیوشم‌ش.

سهراب: پس خوش حال م که نمی‌دونستی. من خیلی خوش حال م که تو پوشیدی ش. خواهش می‌کنم درش نیار.
هستی: ولی من دیگه توی این لباس امکان نداره احساس راحتی بکنم.

سهراب: چرا؟

هستی: تو برای سیمین خریده بودی ش.

سهراب: من که گفتم: خودش هیچ‌وقت تنش نکرده بود. خواهش می‌کنم بیوش ش. و خواهش می‌کنم تو هیچ‌وقت کاری رو
نذار برای بعد. نگو می‌ذاریش برای یه فرصت استثنایی. هر روز که زنده‌ای خودش یه فرصت استثنایی ته عزیزم.

صحنه: اسپانیا

هستی: [مست است. روی زمین نشسته است.] خب، حس خوبی درباره اسپانیا دارم. حس می‌کنم یه زمانی اسپانیا وطن م بوده.
حس می‌کنم یه زمانی توی اسپانیا زندگی کرده‌ام. لطفا این جور ی بهم نگاه نکن.

سهراب: من جور به خصوصی نگاهت نمی‌کنم عزیزم.

هستی: من الان حواسم سر جاش ته و خوب می‌دونم درباره چی دارم صحبت می‌کنم.

سهراب: خب، ادامه بده.

هستی: می‌خوای بگی من یادم نیست درباره چی داشتم حرف می‌زدم؟

سهراب: من همچین منظوری نداشتم.

هستی: تو یه جور خاصی نگاهم می‌کنم. فکر می‌کنی دارم پرت و پلا می‌گم نه؟

سهراب: نه. من فقط دارم با دقت به حرفت گوش می‌دم. دلت نمی‌خواد نگاهت کنم؟

هستی: نه.

سهراب: باشه.

هستی: [با بغض] نه، نگاهم کن.

سهراب: باشه عزیزم.

هستی: [روی زمین دراز می‌کشد.] چی داشتم می‌گفتم؟ ... نخند.

سهراب: گفتمی حس می‌کنی اسپانیا وطن ت بوده.

هستی: [دوباره می‌نشیند.] آره. من مطمئنم بیش‌تر از یک بار زندگی کرده‌ام. من توی این زندگی هیچ‌وقت اسپانیا نرفته‌ام،

اما گاهی خاطره‌هایی یاد می‌آد که مطمئنم مربوط به این زندگی نیست. مربوط به زندگی قبلی‌م در اسپانیا ست.

سهراب: توی اون زندگی هم همین‌قدر خوشگل بودی؟

هستی: خودم رو به یاد می‌آرم که مسن‌تر از این هستم. خودم رو به یاد می‌آرم که دارم می‌رقصم. من حتی لحظه‌ی مرگ خودم

رو به یاد می‌آرم. مطمئنم که به خاطر به دنیا آوردن بچه‌م مرده‌ام. بچه‌ای که حاصل یه رابطه‌ی نامشروع بود. حاصل رابطه با

مردی که قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما قبل از ازدواج توی جنگ کشته شد و من نمی‌خواستم بچه‌ای رو که از اون داشتم سقط

کنم... سهراب!

سهراب: جان‌م!

هستی: من می‌خوام واقعیتی رو بهت بگم که تا حالا از گفتنش پرهیز می‌کردم. [ادامه نمی‌دهد. می‌نوشد.]

سهراب: خب؟

هستی: هیچی. فراموش کن.

سهراب: نه، بگو. یه واقعیتی رو همیشه می‌خواستی بهم بگی. [از روی مبل پایین می‌آید و روی زمین کنار هستی می‌نشیند.]

هستی: نه. فراموش کن.

سهراب: خواهش می‌کنم بگو.

هستی: من به این خاطر با تو ازدواج کردم که مطمئن بودم تو ادامه‌ی همون مردی هستی که من توی زندگی قبلی‌م دوست‌ش

داشتم.

سهراب: چرا از گفتنش پرهیز می‌کردی؟

هستی: چون بعد فهمیدم تو اون آدم نیستی. نه، تو اون آدم نیستی.

سهراب: حالا پشیمونی از ازدواج با من؟

هستی: نه.

سهراب: اون مرد چه شکلی بود؟

هستی: فقط طرز نگاهش رو به یاد می‌آرم. درست مثل تو نگاه می‌کرد. مثل تو لب‌خند می‌زد. سهراب، چه قدر خوب ئه که تو

هستی توی این دنیا دوستت دارم.

سهراب: من هم دوستت دارم عزیزم.

هستی: تو به حرف‌هایی که زدم اعتقاد نداری نه؟

سهراب: چرا. می‌فهمم چی می‌گی.

هستی: نه، تو اعتقاد نداری.

سهراب: اعتقاد دارم.

هستی: نه. داری دروغ می‌گی. تو اعتقاد نداری.

سهراب: اعتقاد دارم عزیزم.

هستی: سهراب، اعتقاد نداری. بگو ندارم.

سهراب: خیلی خب، اعتقاد ندارم.

هستی: ولی من خیلی اعتقاد دارم. این قدر این اعتقاد در من قوی ئه که چند بار توی زندگی‌م به سرم زد خودکشی کنم.

سهراب: نه.

هستی: چی ئه؟ بهم نمی‌آد به خودکشی فکر کرده باشم؟

سهراب: نه.

هستی: آره. من واقعا چند بار توی زندگی‌م به خودکشی فکر کرده‌م. آره. تصمیم می‌گرفتم که خودم رو بکشم تا باز با اسم و

جسم دیگه‌ای به زندگی برگردم. به این امید که در زندگی بعدی شاید شرایط بهتری داشته باشم. همیشه این فکر انگیزه

خودکشی من بود، آره. یه بار هفده سال‌م بود. پدر و مادرم تازه از هم جدا شده بودند. من این قدر ناراحت بودم که به سرم زد

خودم رو بکشم. رفتم توی اتاق‌م. یک شیشه قرص رو توی یک لیوان خالی کردم و بعد توی لیوان نوشابه ریختم. با خودم گفتم

قبل از خودکشی به آخرین ترانه‌ی زندگی‌م گوش بدهم بعد. یه نوار فرهاد گذاشتم توی ضبط و روی تخت دراز کشیدم خواب‌م

برد. [می خندد. سهراب آهسته لیوان را از جلوی پای هستی برمی دارد و پشت خود قایم می کند.] بعد که بیدار شدم با خودم فکر کردم نه. وضعم اون قدرها هم بد نیست و اصلا دلیلی نداره خودم رو بکشم. [می خندد.] تو چرا نمی خندی؟

سهراب: باید بخندم؟

هستی: آره. خیلی خنده دار بود. آخه تو چرا این قدر جدی هستی؟ اه!

[سهراب لب خند می زند.]

هستی: آها! خوب نه. ولی من هنوز فکر می کنم خودکشی زیباترین راه مردن نه. [به اطراف خود نگاه می کند که لیوان خود را

پیدا کند.] کوش؟ لیوانم کوش؟ تو برداشتی ش؟

سهراب: تو واقعا درباره ی خودکشی این طور فکر می کنی؟

هستی: آره. تو اصلا هیچ وقت به خودکشی فکر کرده ای؟

سهراب: نه.

هستی: چرا؟

سهراب: برای من مهم این نه که با همین جسم، با همین اسم و مشخصات اون طور که سزاوارش م زندگی کنم.

[صدای زنگ تلفن. هستی می خواهد گوشی را بردارد.]

سهراب: نه، بذار من گوشی رو بردارم.

هستی: الو؟ الو؟ قطع کرد.

صحنه: ۶۲

[شیوا و شیرین یکدیگر را بغل کرده اند.]

شیرین: عزیزم!

شیوا: چه سالی نه!

شیرین: ۶۲

| شیوا چند بار جیغ می کشد. |

شیرین: عزیزم! عزیز دل م!

شیوا: خدای من!

شیرین: عزیزم!

شیوا: دارم دیوونه می شم شیرین. اصلا باورم نمی شه. خدای من!

شیرین: عزیز دل م!

شیوا: من نفرین شده ام. می دونم.

شیرین: این نفرین نیست عزیزم، معجزه است. فکر می کنی ما سال های خوبی رو پشت سر گذاشته ایم؟ تو باید خوش حال باشی که خواب بودی و مشکلات رو حس نکردی.

شیوا: چی داری می گی شیرین؟ خیلی وحشتناک ته که آدم هر بار بخوابه و چند سال بعد بیدار بشه.

شیرین: به خدا خیلی ها از خدایشون ته که مثل تو بخوابند و این وضع رو تحمل نکنند. من خودم اگه می شد از خدام بود که بیداری م رو می دادم به تو و جای تو می گرفتم می خوابیدم. مطمئن م که جیمی هم از خدایش بود. به خدا باید خوش حال باشی که خواب بودی. تو که نمی دونی ما چه وضعی داریم. جنگ، گرانی ...

شیوا: جنگ؟

شیرین: آره. سه سال ته که بی خودی داریم با عراق می جنگیم. یکی دو هفته بعد از این که تو دوباره خوابیدی، جنگ شروع شد. اصلا هم معلوم نیست کی می خواد تموم شه.

[صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود. شیرین نوار کاستی را در ضبط می گذارد. صدای شیدا از باندهای صحنه شنیده

می شود.]

صدای شیدا: شیوا! عزیزم. سلام. امیدوارم روزی که بیدار می شی خیلی دیر نباشه. امیدوارم خیلی زود، یکی از همین روزها بیدار

شی و دیگه خوابت نبره. مطمئن م که آرزوی تو همین ته. وقتی باز خوابت برد، گریه ام گرفت. دل م می خواست مثل همیشه

ازت مراقبت کنم. اما واقعیت این ته که من دیگه نمی تونم توی این خونه بمونم. احساس گناه می کنم. ترجیح می دم برم و دور از

دیدرس شما باشم. من الان دارم راحت حرف می‌زنم چون تو روبه‌روی من نیستی. من تا ابد از دیدن روی تو خجالت می‌کشم. اما می‌خوام بدونی همیشه دوستت داشتم خواهر کوچولوی من. می‌خوام بدونی که خیلی احتیاج دارم که تو هم دوستم داشته باشی حتی اگه فکر می‌کنی شایسته دوستی و محبت تو نیستی. خواهش می‌کنم من رو سرزنش نکن. خواهش می‌کنم نفرینم نکن. خواهش می‌کنم دوستم داشته باش. من به دوست داشتن تو و شیرین نیاز دارم. می‌بوسمت عزیزم.

شیرین: دل‌م برآش تنگ شده. از وقتی که رفته فقط یک بار هم‌دیگر رو دیده‌ایم، اون هم تصادفی توی خیابون. هر دو تامون گریه‌مون گرفته بود. آخه از وقتی که رفته بود حتی یه زنگ هم نزده بود و تا مدت‌ها ازش خبر نداشتیم. توی خیابون تخت طاووس دیدمش. بچه‌ش همراهش بود. بچه‌ش خیلی قیافه‌ی نازی داره. یه بچه‌ی تپل که...

شیوا: می‌شه لطفاً درباره بچه‌ش حرف نزن؟

شیرین: ببخشید.

شیوا: الان ازش خبر داری؟ حالش خوب‌ئه؟

شیرین: آره. الان دیگه هفته‌ای حداقل یک بار زنگ می‌زنه. تازه یه مدت کوتاهی‌ئه که شماره تلفن خودش رو هم بهم داده و ازم خواست هر وقت تو بیدار شدی خبرش کنم.

شیوا: نه. نمی‌خوام بدونه که بیدار شده‌ام.

شیرین: گفت تا وقتی که تو بیدار نشی و نبخشی‌ش هیچ‌وقت پاش رو نمی‌ذاره این‌جا.

شیوا: نمی‌تونم ببینمش.

شیرین: شاید توقع بی‌جایی باشه شیوا، اما می‌خوام ازت خواهش کنم که بهش زنگ بزنی و بگی ببخشدی‌ش. اون به اندازه‌ی کافی مجازات شده عزیزم.

شیوا: صحبت مجازات نیست. من الان آمادگی‌ش رو ندارم باهاش حرف بزنم. آمادگی‌ش رو ندارم ببینمش. برای تو سه سال گذشته و شاید گذشت زمان باعث شده که برای تو و شیدا موضوع عادی بشه، نمی‌دونم. اما من که انگار همین دیروز فهمیدم چه کار کرده، طبیعی‌ئه هنوز از دستش عصبانی باشم. طبیعی‌ئه که نخوام ببینمش. خیلی خوش‌حالم که دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنه، چون واقعا نمی‌دونم اگه هم‌دیگر رو ببینیم چی باید بهش بگم.

شیرین: گاهی وقت‌ها به بیست سال پیش فکر می‌کنم، با خودم می‌گم خدایا ما یک زمانی بچه بودیم و با هم بازی می‌کردیم.
دل‌م برای اون روزها تنگ شده. شیدا اون سال‌ها رو به یاد بیار. یادت نه چه دختر مهربونی بود. قبول کن مهربون‌تر از ما بود
شیوا. دل‌م برای تو و شیدا اون سال‌ها تنگ شده. دل‌م برای خودم، شیرین اون سال‌ها تنگ شده.

صحنه: فروغ فرخزاد

[شیوا دارد شعرهای فروغ فرخزاد را می‌خواند. صدای او از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود:]

سهم من این است

سهم من این است

سهم من،

آسمانی ست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله‌ی متروک است

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌ها ست

و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:

دست‌هایت را

دوست می‌دارم

دست‌هایم را در باغ‌چه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود. شیوا همچنان دارد شعرهای فروغ فرخزاد را می‌خواند و صدای او از باندهای
صدای صحنه شنیده می‌شود:]

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل‌ها را می‌دانم

و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم

نجات‌دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی ست به آرامش

[جیمی وارد صحنه می‌شود]

جیمی: شیوا، خیلی خوش حالی که بیدار شده ای؟

شیوا: آره.

جیمی: خب، بیدار شده‌ای دیگه. حالا دل‌ت می‌خواد چه کار کنی؟

شیوا: نمی‌دونم چه کار کنم. می‌ترسم جیمی. می‌ترسم دوباره خوابم ببره، برای همین نمی‌دونم چه کار باید بکنم. فقط به این

فکر می‌کنم که همین لحظه رو نباید از دست بدهم. باید از لحظه لحظه‌ی زندگی‌م استفاده کنم، اما واقعا نمی‌دونم چه کار کنم.

جیمی: با من نمی‌آی بیرون؟

شیوا: کجا؟

جیمی: نمی‌خوای ببینی چه قدر همه چیز فرق کرده؟ چه می‌دونم. البته اگه حال‌ش رو داری با من باشی. اگه حوصله‌ی من

روداری.

شیوا: جیمی، مگه ممکن‌ه کسی حوصله تو رو نداشته باشه؟ تو خیلی خوبی.

جیمی: چاکریم! راستش من دلم خیلی برات تنگ شده بود. تعریف از خود به قول بچه‌ها گه خوردن‌ه، اما راستش من موقعی که خواب بودی خیلی مراقب تو بودم. توی این سه سال هر وقت هم که شیرین خونه نبود، من حتما خودم رو زود می‌رسوندم خونه که مبادا تو بیدار شی و کسی خونه نباشه. می‌خواستم وقتی بیدار می‌شی تنها نباشی.

شیوا: جیمی، چه قدر خوب‌ه که تو هستی توی این دنیا.

جیمی: خیلی چاکریم! خب، پا شو بیا دیگه. بیا یه روز توی ماشین‌م بشین بین من هر روز با چه آدم‌هایی سر و کار دارم. من هنوز هم عادت‌م رو ترک نکردم. همین‌که یکی توی ماشین‌م سوار می‌شه، بی‌اختیار دقت می‌کنم بفهمم طرف شبیه چه جانوری‌ه. بهت گفتم تو شبیه چه جانوری هستی؟

شیوا: نه.

جیمی: تو شبیه... هستی. [بسته به شباهت هر بازیگر به حیوان به‌خصوصی جای نقطه‌چین پر خواهد شد.]

صحنه: جوک

[در تاریکی اتاق هر سه کنار هم نشسته‌اند. شیرین شیوا را بغل کرده است. جمشید می‌خندد.]

شیرین: [به شیوا] نترس عزیزم! حالا فهمیدی چرا می‌گم باید خوش‌حال باشی که می‌خوابی؟ این زندگی ما ست. همه‌ش ترس از مرگ، همه‌ش دلهره. جیمی، ممکن‌ه لطفا این قدر الکی نخندی؟

جیمی: ممکن نیست. چون الکی نمی‌خندم. دارم برای خودم جوک تعریف می‌کنم.

شیوا: خب، بگو ما هم بخندیم.

جیمی: نه، یه جوک بی‌تربیتی‌ه.

شیرین: خفه شو جیمی.

جیمی: تعریف نکردم که. اه!

شیرین: نه تو رو خدا! بیا تعریف کن.

جیمی: یه روز یه ...

شیرین: خفه شو جیمی.

[جیمی همچنان می خندد]

شیوا: [از شیرین] واقعا داره برای خودش جوک تعریف می کنه؟

جمشید: دارم به نصیحت پدر خدایامرزم عمل می کنم. روزهای آخر زندگی ش بهم گفت از من به تو نصیحت، تا می تونی بخند
پسر. گفت اگر من یک بار دیگه زندگی کنم، سعی می کنم زیاد بخندم و دیگه زندگی را سخت نگیرم. خدا رحمتش کنه.

[آوازی می خواند. صدای تیربار هوایی شنیده می شود. جیمی بلند بلند می خندد.]

شیوا: جیمی! باز هم برای خودت جوک تعریف کردی.

جمشید: نه. یه مطلبی رو نیم ساعت پیش توی کتاب خوندم که خیلی خنده دار بود. اگه از من خواهش کنید ممکنه براتون
تعریف کنم.

[صدای آژیر سفید و گوینده رادیو که می گوید: توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت عادی یا سفید است و

معنی و مفهوم آن این است که حمله‌ی هوایی خاتمه یافته و یا احتمال وقوع آن از بین رفته است. از پناه‌گاه خارج شوید. شیرین
همین که صدای آژیر را می شنود می رود برق اتاق را روشن می کند.]

شیوا: [بلافاصله بعد از دیالوگ بالای جیمی] من ازت خواهش می کنم جیمی.

جیمی: توی یه باغ وحش یه بز رو می ندازن توی قفس کرگدن که کرگدن تنها ...

شیوا: [هم‌زمان با جیمی که دارد جمله‌ی بالا را می گوید: بز رو می ندازن ...] برای چی برق رو روشن کردی؟

جیمی: توی یه باغ وحش یه بز رو می ندازن ...

شیرین: [هم‌زمان با جیمی] آژیر سفید زده شد دیگه.

جیمی: توی یه باغ وحش ...

شیوا: [هم‌زمان با جیمی] یعنی الان تموم شد؟

[جیمی گوشی تلفن را برمی دارد و شماره‌ای می گیرد.]

شیرین: آره، این دفعه هم به خیر گذشت.

جیمی: الو، سلام. ببخشید خانم، چون کسی به حرفم گوش نمی‌ده من دچار کمبود محبت شدم، وقت دارین با شما صحبت کنم؟

زن: شما خجالت نمی‌کشی توی این وضعیت ...

[شیرین گوش را از دست جیمی می‌گیرد و صدای زن را می‌شنود اما ما نمی‌شنویم. گوش را می‌گذارد.]

شیرین: بارها بهت گفتم از این شوخی‌ت خوشم نمی‌آد جیمی.

جیمی: شوخی نکردم. خیلی هم جدی بود. شما که به حرفم گوش نمی‌دین. می‌خوام یکی رو پیدا کنم که به حرفم گوش بدهد.

شیوا: بگو جیمی، من گوش می‌دم. مطلبی رو که خوندی برام تعریف می‌کنی؟

جیمی: نه، دیگه نمی‌گم.

شیوا: خواهش می‌کنم جیمی.

جیمی: خواهش می‌کنی؟

شیوا: آره.

جیمی: توی یک باغ وحش یه بز رو می‌ذارن توی قفس یه کرگدن که کرگدن تنها نباشه. بز هم به عادت بزها در تمام مدت روز کرگدن رو شاخ می‌زد و خب کرگدن هم که معروفه به پوست کلفتی **not only** از شاخ زدن بز ناراحت نمی‌شه، **but also** خوش‌حال هم می‌شه.

شیوا: چرا؟

جیمی: خب، برای این که کسی به کرگدن محبت نمی‌کنه دیگه، کرگدن هم کمبود محبت داشت. وقتی بز بهش شاخ می‌زد، حس می‌کرد وجود داره. حس می‌کرد یکی هست که بهش توجه داره. بهش شاخ می‌زنه. کرگدن با خودش فکر می‌کرد: شاخ می‌زند، پس هستیم. خلاصه کرگدن که همیشه‌ی خدا بی‌حال و کسل بود، حالا یکی رو داشت که بهش توجه بکنه.

شیوا: خب، ادامه‌ش؟

جمشید: همین.

شیرین: این کجاش خنده‌دار بود جیمی؟

جیمی: خب، وضع این دو تا خیلی شبیه وضع من و توئه، برای همین خندهام گرفت. توی رابطه ما، تو همان بز هستی و من کرگدن. آها! نکته‌ی جالب ماجرا که یادم رفت بگم این بود که بز ماده بود و کرگدن نر. این‌ها رو مخصوصا توی یه قفس گذاشته بودند که با هم آمیزش کنند.

شیرین: مگه ممکنه کرگدن و بز با هم آمیزش بکنند؟

جیمی: آره.

شیرین: خیلی عجیب‌ئه.

جیمی: کجاش عجیب‌ئه؟ مگه من و تو با هم آمیزش نمی‌کنیم؟

شیرین: خفه شو بی‌شعور!

صحنه: رامین

[شیوا گوشی تلفن را در دست دارد.]

صدای یک مرد: الو.

شیوا: سلام. من شیوا هستم.

رامین: سلام شیوا. کی بیدار شده‌ای؟

شیوا: از کجا می‌دونستی من خواب بودم؟

رامین: همون روزهای اول خبرش به گوشم رسید. وقتی هم که سال ۵۹ بیدار شدم، من دیر خبر دار شدم، زنگ زدم گفتند

دوباره خوابیدی. خیلی خوش‌حالم کردی که زنگ زدی بهم.

شیوا: فکر نمی‌کردم به همین راحتی پیدات کنم. امروز به خیلی‌ها زنگ زدم. فقط تونستم یکی دو تا از بچه‌ها رو پیدا کنم. تو از

کی‌ها خبر داری؟

رامین: شبنم و مهرداد با هم ازدواج کرده‌اند. از اون جمع فقط با این دو تا رفت و آمد دارم. گاهی وقت‌ها هم از بد حادثه به ایرج برمی‌خورم؟

شیوا: چرا از بد حادثه؟

رامین: من همه چی رو می‌دونم شیوا. می‌دونم ایرج چه کار کرده.

شیوا: نمی‌خوام راجع به اون حرف بزنم.

رامین: من هنوز هم دوستت دارم.

شیوا: رامین! من زنگ زدم حالت رو بپرسم.

رامین: فقط می‌خواستم بدونی که هنوز هم دوستت دارم.

شیوا: مرسی.

رامین: خیلی خوش حال م کردی که زنگ زده‌ای؟

شیوا: تو هنوز ازدواج نکرده‌ای؟

رامین: نه.

شیوا: چرا؟

رامین: تو که خوب می‌دونی چرا؟

شیوا: خب، می‌شه گفت تو خیلی عوض نشده‌ای. هر بار که من بیدار شده‌ام، چیزی که خیلی رنجم داده این بوده که آدم‌ها رو

می‌بینم خیلی عوض شده‌اند.

رامین: شیوا!

شیوا: بله.

رامین: مرسی که بهم زنگ زده‌ای. مرسی که به یاد من افتادی.

شیوا: داشتم شعرهای فروغ رو می‌خوندم که یاد تو افتادم. تو هنوز هم شعرهات رو از بری؟

رامین: آره.

شیوا: طرز شعر خواندن تو رو همیشه دوست داشتم.

رامین: پس به این شعر گوش بده: عشق را کشته‌اند

و مردانی را که عشق می‌باختند

ترانه را کشته‌اند

و مردانی را که ترانه می‌خواندند

آنان هر چیز خوب این سرزمین را کشته‌اند

شیوا: خوش‌حالم که تو مثل دیگران عوض نشده‌ای.

رامین: شیوا!

شیوا: بله.

رامین: دل‌م می‌خواد هم‌دیگر رو ببینیم.

صحنه: بار دیگر

[صدای زنگ تلفن در تاریکی. صدای ابی که یکی از ترانه‌هایش را می‌خواند. نور می‌آید. صدای ابی از ضبط پخش می‌شود.

صدای زنگ تلفن همچنان ادامه دارد. شیوا روی مبل خوابش برده.

شیرین: | از بیرون صحنه | شیوا! شیوا! گوشی رو بردار.

| همچنان صدای زنگ تلفن و صدای ترانه به گوش می‌رسد. شیرین وارد صحنه می‌شود. گوشی تلفن را برمی‌دارد.]

شیرین: الو؟

صدای رامین: الو، سلام. من رامین هستم.

شیرین: سلام، حال شما خوب‌ه؟

رامین: خیلی ممنون. ممکن‌ه با شیوا صحبت کنم؟

شیرین: یه لحظه گوشی دست‌تون باشه. شیوا! شیوا! شیوا جان! شیوا! الو، شیوا خوابیده.

صدای رامین: یعنی؟

شیرین: بله، خواب طولانی.

صحنه: سلام

[سهراب بچه را روی شانه‌های خود نشانده و به اشیاء خانه نزدیک می‌شود. با دست به هر شیئی اشاره می‌کند و به اشیاء سلام می‌کند.]

سهراب: سلام پنجره. پنجره. سلام تلویزیون. سلام فرش. سلام تلفن. سلام کتاب‌خونه. اه، این کتاب‌خونه ست. کتاب‌خونه. سلام کتاب‌خونه. میز. سلام میز. سلام. سلام صندلی. سلام چراغ. اه، این گل رو ببین. سلام گل. گل. این اسمش گل‌ئه. گل. [هستی می‌آید تو.] سلام مامان.

هستی: سلام! سلام عزیزم!

سهراب: سلام ساعت. ساعت. چراغ کو؟ ایناهاش. سلام چراغ. صندلی کو؟ ایناهاش. صندلی. سلام صندلی. [صدای زنگ تلفن.]

هستی: الو؟ الو؟ الو؟

سهراب: [آهسته] گوشی رو بذار، بعد یه شماره بگیر.

هستی: برای چی؟

سهراب: تو این کار رو بکن. بعد بهت توضیح می‌دم.

هستی: شماره‌ی کی رو بگیرم؟

سهراب: فرقی نمی‌کنه. یه شماره بگیر، همین که گوشی رو یکی برداشت، قطع کن.

[هستی شماره‌ای می‌گیرد.]

یک صدا: الو؟

[هستی گوشی را می‌گذارد.]

سهراب: به من گفته‌اند هر وقت تلفن زنگ زد و کسی جواب نداد، همین که گوشی رو بذاری، ممکن تلفن به میکروفن تبدیل بشه.

هستی: آخه چه طور ممکن نه؟

سهراب: نمی‌دونم. بهم گفته‌اند. لابد سیستمی نه که... .

[صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

هستی: الو؟

[کسی پاسخ نمی‌دهد. هستی گوشی را می‌گذارد.]

سهراب: یه شماره بگیر.

[هستی گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

یک صدا: الو؟

[هستی گوشی را می‌گذارد.]

هستی: من می‌ترسم سهراب.

[بلافاصله صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

هستی: الو؟

[کسی پاسخ نمی‌دهد. هستی باز گوشی را می‌گذارد. سپس برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

یک صدا: بله بفرمایید؟

[گوشی را می‌گذارد. بلافاصله صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

صدای یک مرد: الو.

هستی: بله؟

صدای یک مرد: تو زن سهراب یکتا هستی؟

هستی: شما؟

مرد: به تو ربطی نداره من کی هستم. فقط بهت بگم برو به فکر یه شوهر دیگه باش.

هستی: گم شو کثافت لجن!

[گوشی را می گذارد.]

سهراب: همون یارو بود؟

هستی: [شماره‌ای دیگر می گیرد.] آره.

سهراب: خواهش می کنم به این آدم‌ها بدو بیراه نگو.

یک صدا: الو.

[هستی گوشی را می گذارد.]

هستی: آخه داشت حرف‌های مزخرف می زد.

سهراب: هر چی که می گن، تو همچین جواب‌هایی به شون نده. این آدم‌ها رو نباید تحقیر کرد. وقتی تحقیرشون کنی، در واقع به

یاد شون می آری که چه آدم‌های حقیری هستند، اون وقت اون‌ها انگیزه بیش تری پیدا می کنند که برای آدم در دسر درست کنند.

هستی: من می ترسم سهراب. می ترسم تهدیدشون جدی باشه. خواهش می کنم بیا از این کشور بریم. الان بهترین فرصت‌ه که

از یه کشوری درخواست پناهندگی کنی.

صحنه: ۶۶

[کسی در صحنه نیست. صدای انفجار. صدای زنگ تلفن. کسی گوشی را بر نمی دارد. صدای انفجاری دیگر. صحنه تاریک]

می شود و بار دیگر روشن می شود. شیرین و شیدا در صحنه هستند.]

شیدا: می‌خوام قبل از رفتن م بینم‌ش و باهاش حرف بزنم. می‌خوام باهاش خداحافظی کنم. اصلا مهم نیست که چه رفتاری باهام می‌کنه.

شیرین: اصلا امکان نداره رفتار بدی بکنه. خیلی توی خودش نه. دیگه حتی نای فریاد زدن هم نداره. نمی‌دونی چه قدر گناه داشت وقتی به‌ش گفتم سال ۶۶ نه. اصلا مثل دفعه پیش شیون و زاری نکرد. فقط منگ بود. انگار دیگه قبول کرده که این نه زندگی‌ش. یه حرفی هم زد که اشک من و جیمی رو درآورد.

شیدا: چی گفت؟

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. بازیگران روی صحنه فیکس می‌شوند. صدای برداشته شدن گوشی تلفن. صدای سهراب از باندهای صدای صحنه:]

صدای سهراب: الو؟

صدای یک مرد: روشن فکر کثافت! هنوز این‌جایی که! چی می‌خوای از این مملکت؟ گورت رو گم کن از این مملکت برو بیرون. [صدای گذاشته شدن گوشی تلفن]

شیرین: گفت: ببخشید که من مزاحم تون هستم. حتما دل تون می‌خواد از این کشور برین، اما به خاطر من نمی‌رین. گفت: خیلی بد نه که آدم ندونه توی این دنیا به چه درد می‌خوره و چه وظیفه‌ای داره. وای، شیدا، نگاه‌ش که می‌کنم جیگرم براش کباب می‌شه. فکرش رو بکن، اگه زندگی‌ش همین‌طور ادامه پیدا کنه تا یه روز که زبان م لال بمیره؟ خدا اون روز رو نیاره. شیدا: شاید به حرف من گوش نده، اما تو رو خدا تو به‌ش بگو بره ...

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. بازیگران روی صحنه فیکس می‌شوند. صدای برداشته شدن گوشی تلفن. صدای سهراب از باندهای صدای صحنه:]

صدای سهراب: الو؟

صدای مرد: مرگ بر روشن فکر! مرگ بر روشن فکر! مرگ بر روشن فکر. مرگ بر ...

[صدای گذاشته شدن گوشی تلفن از باندهای صدای صحنه]

شیدا: شاید به حرف من گوش نده، اما تو رو خدا تو بهش بگو بره گذرنامه بگیره، اصلا به جیمی بگو ببردش اداره‌ی گذرنامه، اون وقت من همین که پام برسه به فرانسه، در اولین فرصت برایش دعوت‌نامه می‌فرستم که بیاد پیش من. برای تو و جیمی هم دعوت‌نامه می‌فرستم.

شیرین: ویزاتون رو گرفتین؟

شیدا: آره.

شیرین: تو هم که بری من دیگه کسی رو ندارم شیدا.

شیدا: عزیزم! من بلافاصله براتون دعوت‌نامه می‌فرستم.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیرین: بچه‌ت الان چه طوره؟

شیدا: چی بگم؟ اصلا آرام و قرار نداره. خیلی سوال می‌کنه. گاهی وقت‌ها هم کارهایی می‌کنه که من نمی‌دونم باید به حساب هوشش بذارم یا عدم تعادل. هفته پیش یک استخوان مرغ رو توی گلدان خاک کرد و آب پاشید روش که یک مرغ سبز بشه. هر روز می‌رفت به گلدان آب می‌داد و منتظر بود کله‌ی مرغ از زیر خاک بیاد بیرون.

شیرین: خب، بچه‌ی تو نه دیگه. مگه تو و ایرج عاقلین که اون باشه؟

شیدا: دیشب هم یه حرفی زد که من و ایرج مونده بودیم چی بهش بگیم.

شیرین: چی گفت؟

شیدا: همین که یه جایی موشک زدند، گفت:

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. اما کسی گوشی را بر نمی‌دارد.]

شیدا: همین که یه جایی موشک زدند، گفت: همین که یه جایی موشک زدند گفت: همین که یه جایی موشک زدند گفت: [تا

زمانی که صدای زنگ تلفن از باندهای صحنه شنیده می‌شود شیدا جمله‌ی خود را تکرار می‌کند و بلاصله پس از قطع صدای

زنگ تلفن ادامه می‌دهد.] همین که یه جایی موشک زدند گفت: ماما نکنه من بمیرم.

شیرین: بیا. آخه این چه وضعی‌ه که یه بچه هفت ساله مجبور می‌شه به مرگ فکر کنه! به‌خدا تا وقتی که وضع ما این جور نه

من رو بکشی حاضر نیستم بچه‌دار شم.

شیدا: جیمی چی می گه؟ بچه نمی خواد؟

شیرین: جیمی غلط می کنه بچه بخواد. فکر می کنی من مثل تو طاقت دارم که بچه همچو حرفی بهم بزنه؟

[صدای انفجار دو موشک]

شیرین: خیلی زور داره آدم بمیره و یه مدت بعد صلح بشه.

[صحنه خاموش و لحظه‌ای روشن می شود. فقط شیوا و شیدا در صحنه هستند. با فاصله از هم در سکوت نشسته اند. نور صحنه

خاموش و لحظه‌ای بعد روشن می شود. شیوا و شیدا یکدیگر را در آغوش کشیده اند.]

صحنه: درهای بسته

[شیوا گوشی تلفن را در دست دارد و شماره‌ای می گیرد.]

صدای رامین: الو.

شیوا: سلام.

صدای رامین: سلام. بفرمایید.

شیوا: من شیوا هستم.

صدای رامین: سلام شیوا. کی از خواب بیدار شده‌ای؟

شیوا: سه روز ته.

رامین: آخه الان چه وقت بیدار شدن بود شیوا؟

شیوا: برای چی؟

رامین: ناراحت نیستی که توی همچین وضعیتی بیدار شده‌ای؟

شیوا: نه. منتظرم ببینم بالاخره چه اتفاقی مقدر ته برای من بیفته.

رامین: نمی ترسی؟

شیوا: خب، آره کمی می ترسم. نمی خوام وقتی که خوابم یه موشک بخوره این جا و بمیرم.

رامین: من چند مدت پیش خوابت رو دیدم.

شیوا: چه خوابی دیدی؟

رامین: خواب دیدم من روی یک صندلی نشسته‌ام و تو پشت به من پیش می‌رفتی. دری روبه‌روی تو بود. در رو باز کردی، یه در دیگه روبه‌روی تو بود، اون در رو هم باز کردی، در دیگه‌ای روبه‌روی تو بود. درهای بسته تمامی نداشت. من دل‌واپس نگاه می‌کردم که دری رو باز می‌کردی و در دیگه‌ای روبه‌روی تو بود و تو همین‌طور از من دور می‌شدی.

شیوا: این که خیلی بدئه.

رامین: این که از من دور می‌شدی؟

شیوا: این که درها تمامی نداشت.

رامین: چرا بعد از سه روز بهم زنگ زدی؟

شیوا: نمی‌دونم. الان هم نمی‌خواستم زنگ بزنم. نگران بودم خواب باشی.

رامین: فردا ممکن نه هم‌دیگر رو ببینیم؟

شیوا: ما فردا صبح زود راه می‌افتیم می‌ریم شمال.

رامین: خوش به حال تون. من مدت‌ها ست نرفتم شمال.

شیوا: من جرات نمی‌کنم بخوابم. می‌ترسم خوابم ببره و باز سه سال بعد بیدار شم. دل‌م می‌خواد دریا رو ببینم. دل‌م می‌خواست الان تابستون بود توی دریا شنا می‌کردم.

رامین: کی برمی‌گردین؟

شیوا: نمی‌دونم. فکر می‌کنم تا وقتی که موشک‌باران ادامه داشته باشه برنگردیم.

رامین: همین که رسیدین شمال، بلافاصله به من زنگ بزن.

شیوا: تو هنوز مجردی؟

صدای رامین: نه. [مکث طولانی] شیوا!

شیوا: زنت الان کجاست؟

صدای رامین: پرستارئه. این هفته شیفت شبئه.

شیوا: زنت رو دوست نداری؟

صدای رامین: چرا، دوست دارم.

شیوا: پس چرا می‌خوای من رو ببینی؟

صدای رامین: دلم خیلی برات تنگ شده.

شیوا: خب، کاری نداری؟

صدای رامین: وقتی برگشتی بهم زنگ می‌زنی دیگه شیوا! می‌خوام هم‌دیگر رو ببینیم.

شیوا: خیلی برات مهم‌ئه که هم‌دیگر رو ببینیم؟

رامین: آره.

شیوا: یه حسی به من می‌گفت نباید بهت زنگ بزنم. برای همین سه روز طول کشید تا زنگ زدم.

رامین: شیوا!

شیوا: شاید من دیگه نخوام هم‌دیگر رو ببینیم.

صدای رامین: چرا؟

شیوا: تو زن داری.

صحنه: خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت

[جیمی و شیوا خواب‌آلود دارند ورق‌های بازی خود را می‌شمارند.]

جیمی: هفت خاج که منم، این هم یک و دو و سه و این هم شیش و هفت و هشت. خب، من پونزده و قبلا هم که ۵۰ بودم،

می‌شم ۶۵. [خمیازه می‌کشد و بلند می‌شود که برود]

شیوا: جیمی، بشین یه دست دیگه بازی کنیم.

جیمی: بس‌ئه دیگه. چند بار ازت ببرم. روت رو کم کن دیگه.

شیوا: فقط یه دست دیگه بازی کنیم. باشه؟

جیمی: مگه قرار نیست صبح زود راه بیفتیم بریم شمال؟

شیوا: آره.

جیمی: خب، من باید شیش هفت ساعت پشت فرمان بشینم. اگه می‌خواین سالم برسیم شمال، من باید استراحت کنم. و گر نه همه‌تون رو توی جاده به کشتن می‌دم.

شیوا: کاش من هم می‌تونستم مثل تو با خیال راحت بخوابم. خواب‌م می‌آد اما جرات نمی‌کنم چشم‌هام رو روی هم بذارم. می‌ترسم همین‌که چشم‌هام رو ببندم سه سال بعد بیدار شم.

جیمی: خوش به حال ت. تو تخت می‌گیری می‌خوابی برای دو سه سال. من بدبخت هر روز صبح باید بیدار شم برم مسافرکشی.

شیوا: می‌شه الان نری بخوابی. با من حرف بزن جیمی. شیرین که رفته خوابیده. فردا اون رانندگی می‌کنه که تو بتونی توی

ماشین بخوابی. خواهش می‌کنم با من حرف بزن جیمی. من رو بخندون. من دل‌م می‌خواد دریا رو ببینم. جرات نمی‌کنم بخوابم.

جیمی: به دل ت بد راه نده. مثل دو سه شب گذشته که خوابیدی و روز بعد بیدار شدی، فردا هم بیدار می‌شی.

شیوا: برو بخواب جیمی. تو خسته‌تر از اون‌ی که بتونی باهام حرف بزنی. شبت به‌خیر جیمی. گر چه بهتره بگم خداحافظ تا

نمی‌دونم چه وقت.

[جیمی برمی‌گردد پشت میز می‌نشیند و ورق‌ها را بر می‌زند. نور صحنه به آهسته‌گی خاموش می‌شود.]

صحنه: ۱۳۴

[هستی با نگرانی دارد شماره می‌گیرد. سهراب وارد صحنه می‌شود.]

هستی: کجا بودی؟ چرا به‌م زنگ نزدی؟ فکر نمی‌کنی نگران ت می‌شم؟

سهراب: ببخشید. دسترسی به تلفن نداشتم.

هستی: چرا اسپری رو با خودت نبردی؟

سهراب: عزیزم، تا من بخوام دست بکنم توی جیبم این ماسماسک رو دربیارم که بزخم به صورت کسی، طرف حسابم رو رسیده.

هستی: همون پراید سفید امروز چند بار از جلوی خونه رد شد.

سهراب: مطمئنی همون پراید بود. پراید سفید دست خیلی آدم‌ها هست.

هستی: خودشون بودند. قیافه‌هاشون که تابلوئه. سهراب!

سهراب: جانم.

هستی: از فردا نرو سر کار.

سهراب: من که دیگه نمی‌تونم مرخصی بگیرم عزیزم.

هستی: تو رو خدا نرو سر کار. مگه چه کارت می‌کنند؟ خواهش می‌کنم.

سهراب: باشه.

هستی: بهم قول بده سهراب.

سهراب: قول می‌دم. ولی این راهش نیست. یک روز نرم سر کار، دو روز نرم، روز سوم که دیگه ناچارم برم.

هستی: اون‌ها وظیفه‌شون‌ئه که بهت مرخصی بدهند. بهشون بگو که جانت در خطرئه. اگه فردا تو زنگ نزدی بهشون نگی،

خودم زنگ می‌زنم می‌گم.

سهراب: باشه. خودم زنگ می‌زنم. مادرم زنگ نزد؟ از بچه خبر نداری؟

هستی: من خودم زنگ زدم. مادرت گفت اولش بی‌تابی می‌کرد اما الان دیگه عادت کرده بهشون.

سهراب: کاش تو هم باهش می‌رفتی.

هستی: امشب بی بی سی با گلشیری مصاحبه کرد.

سهراب: خب؟

هستی: گلشیری گفت بهترئه که همه‌ی نویسنده‌ها با هم توی یه خونه باشند. دیگه هیچ کس خونگی خودش نمونه.

[صحنه خاموش می‌شود. صدای آه سهراب از باندهای صدای صحنه. سپس صدای هستی و سهراب از باندهای صدا]

هستی: چی شده سهراب؟

سهراب: خواب بدی دیدم!

هستی: عزیزم! عزیز دل م!

[نور می آید. سهراب تنها ست و دوربین را به سوی خود گرفته است.] *

* در اجرای این نمایش به کارگردانی محمد یعقوبی تصویر بزرگ سهراب از سینه به بالا هم زمان روی دیوار ته صحنه به وسیله‌ی ویدیو پروژکشن که به دوربین هندی کم وصل بود پخش می شد.

سهراب: هفته‌ی پیش دو نویسنده به قتل رسیدند [هفته‌ی پیش محمد مختاری کشته شد، دیروز هم محمد جعفر پوپنده به قتل رسید.] هر دوشون جزو ۱۳۴ نویسنده‌ای بودند که نامه‌ای برای آزادی بیان نوشتند. من هم یکی از امضاکننده‌های اون نامه‌ام و شاید یکی از این روزها من هم کشته بشم. دیگه نه می‌تونم بنویسم و نه می‌تونم بخونم. فقط می‌تونم حرف بزنم. جرات ندارم از خونه برم بیرون و اگه زنگ خونه به صدا دربیاد، نمی‌رم در رو باز کنم. همسر و بچه‌م رو فرستادم شهرستان، خونه‌ی پدر و مادرم. راستش می‌ترسیدم اگه همسر و بچه‌م این‌جا باشند، بلایی سرشون بیاد. من الان در شرایطی زندگی می‌کنم که از یک ساعت دیگه‌ی خودم می‌ترسم. در زندگی م نه مرتکب قتل شده‌ام. نه مال کسی رو دزدیده‌ام. نه سر کسی کلاه گذاشته‌ام و نه تقلبی کرده‌ام. من به‌خاطر نوشتن تهدید به قتل شده‌ام. مدام آدم‌های ناشناس به این‌جا تلفن می‌زنند و من رو به مرگ تهدید می‌کنند. با خودم فکر می‌کنم چرا جواب این تلفن‌های تهدید رو با معذرت‌خواهی نمی‌دم یا چرا فرار نمی‌کنم؟ بدون شک علتش این نیست که از مرگ نمی‌ترسم. من هم آدمی هستم مثل همه. من هم آدمی هستم با تمام ترس‌ها و اضطراب‌ها و خجالت نمی‌کشم که بگم می‌ترسم. نمی‌خوام دروغ بگم. نمی‌خوام شعار بدهم. واقعیت این‌ه که تحت هیچ عنوان دل‌م نمی‌خواد بمیرم. زندگی رو دوست دارم. همسر و بچه‌م رو دوست دارم. من آرزوهای زیادی دارم. [نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.] من این روزها دارم نمایش‌نامه‌ای می‌نویسم به اسم خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت. این نمایش‌نامه بر اساس آرزوی من‌ه. همیشه آرزو داشتم یه روز خوابم ببره و این‌قدر بخوابم بخوابم بخوابم بالاخره روزی بیدار شم مثلاً صد سال بعد بیدار شم که بدون شک همه چیز تغییر کرده. راستش من به آدم‌هایی که پنجاه یا صد سال بعد به دنیا می‌آن حسودی می‌کنم. من مطمئنم

صد سال بعد دیگه آدم‌ها وضع‌شون خوب‌ئه. دست‌کم وضع‌شون از ما بهتر‌ئه. من به گذشته فکر می‌کنم و می‌بینم وضع ما از گذشته بهتر‌ئه، گرچه وضع مطلوبی نیست، اما از گذشته بهتر‌ئه. با خودم می‌گم حتما کسایی که صد سال بعد به دنیا می‌آن خیلی باید وضع خوبی داشته باشند. فکر می‌کنم دنیا مدام به سمت عقل پیش می‌ره و همین‌طور از شدت جهل کم و کم‌تر می‌شه. چه‌قدر دل‌م می‌خواست صد سال بعد به دنیا اومده بودم. گاهی وقت‌ها این باور تمام ذهن‌م رو تسخیر می‌کنه که من وقتی هم که بمیرم به شکل دیگه‌ای دوباره به دنیا برمی‌گردم. اما این باور اصلا برام تسلی‌بخش نیست، چون دل‌م می‌خواست صد سال بعد من، با همین جسم، همین شغل و همین سن و همین اسم زندگی می‌کردم. بعد از این اتفاقات ادامه‌ی نوشتن این نمایش‌نامه برام خیلی سخت شده. نمی‌تونم تمرکز بگیرم. طبیعی‌ئه که انگیزه‌هام رو از دست داده‌ام. کسی که مطمئن نیست امروز یا فردا زنده است طبیعی‌ئه که نتونه راحت بنویسه. یکی دو صحنه‌ای هم که به فکرم رسیده بنویسم به شدت تحت تاثیر وضعی‌ئه که دچارش هستم. دل‌م نمی‌خواست نوشته‌ام به سمت غم و غصه پیش بره، دل‌م می‌خواست نمایش‌نامه‌ام با امید تموم شه، اما با این وضعی که دارم نوشتن از امید برام امکان‌پذیر نیست. من سعی کرده‌م اون‌طور که فکر می‌کنم درست‌ئه زندگی کنم. اون‌طور که فکر می‌کنم درست‌ئه بنویسم. چیزی که همیشه خواسته‌م توی نوشته‌هام بیارم فقدان ارتباط بین آدم‌ها و نیاز آدم‌ها به گفت‌وگو و دوستی بوده و این که توی این کشور هیچ کس نمی‌تونه اون‌طور که می‌خواد زندگی کنه، اون‌طور که دل‌ش می‌خواد لباس بپوشه، اون‌طور که دل‌ش می‌خواد حرف بزنه. من چشم‌انداز دردناک کشورم رو می‌بینم و نمی‌تونم خون‌سرد باشم؛ فقر، رشد و حشمت‌ناک جمعیت، از بین رفتن منابع ملی و از بین رفتن امکانات تولید داخلی، سیل مهاجرت جوان‌ها به خارج از کشور. من این‌ها رو می‌بینم و یک ملت خواب‌زده رو که مدام دارند به‌ش می‌گن اگه مشکلی وجود داره فقط در نتیجه‌ی توطئه‌ی کشورهای حسود خارجی‌ئه و همه دنیا دارند به ما غبطه می‌خورند و می‌خوان ما رو بچاپند و همه این کشورها هم این‌قدر غرق در فساد هستند که به زودی نابود می‌شن و فقط ما می‌مونیم چون فقط ما خوب‌یم. من ایمان دارم که ما مایه شرم نسل‌های آینده‌مون هستیم. [نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.] من نمی‌خوام بگم افتخار کشورم هستیم. من هر کاری کردم، هر چی که نوشتم، به خاطر این بود که نوشتن رو دوست دارم. اصلا شاید هر چی نوشتم واقعا به‌خاطر میل به جاودانه‌گی بوده. بنابراین نمی‌خوام هیچ منتی بذارم که ملت و فرهنگ کشورم مدیون من هستند. فقط می‌خوام بگم به عنوان یک انسان مثل همه‌ی انسان‌های دیگه حق حیات دارم. دل‌م می‌خواد احساس امنیت کنم. من برای نویسندگان آینده آرزوی خوش‌بختی می‌کنم. آرزو داشتم روزی رو ببینم که می‌شه راحت نوشت. می‌شه راحت حرف زد. دل‌م می‌خواست روزی رو ببینم

که هیچ کس به خاطر عقیده‌ش کشته نمی‌شه. من ایمان دارم روزی می‌رسه که آدم‌ها از دیدن این فیلم که نویسنده‌ای می‌گه به خاطر نوشته‌هاش تهدید به مرگ شده تعجب می‌کنند. من ایمان دارم روزی می‌رسه که آدم‌ها می‌تونند هر چی می‌خوان بنویسن و دست کم به خاطر نوشته‌هاشون تهدید به مرگ نمی‌شن. [نور صحنه خاموش می‌شود.]

صحنه: لب‌خند

شیوا: سلام جیمی.

جمشید: [با لکنت و مکث همراه با لب‌خند پاسخ می‌دهد.] سلام.

شیوا: چه اتفاقی برات افتاده جیمی؟

[جیمی نمی‌تواند پاسخی بدهد. لب‌خند می‌زند.]

شیوا: جیمی چه بلایی سرت اومده؟

[جمشید نمی‌تواند پاسخی بدهد، فقط لب‌خند می‌زند.]

صحنه: چه احساس خوشایندی!

شیرین: سگته مغزی کرده. حافظه‌اش تخریب شده، برای همین نمی‌تونه حرف بزنه. فقط گاهی وقت‌ها کلماتی رو به یاد می‌آره

و تقریباً روان حرف می‌زنه، اما هر چه بگیم می‌فهمه. [نور صحنه کلیدی خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.] حالا من

مسافرکشی می‌کنم.

شیوا: پس اوضاع باید عوض شده باشه که تو می‌تونی مسافرکشی کنی؟

شیرین: وضع کمی بهتر شده.

شیوا: هیچ کس مزاحمت نمی‌شه؟

شیرین: روزهای اول خیلی مزاحم می‌شدند. براشون عجیب بود که یه زن مسافرکشی کنه. تا مدتی جیمی رو هم با خودم

می‌بردم که اگه جلومان رو گرفتند، حالی‌شون کنم چرا من دارم رانندگی می‌کنم. هنوز هم گاهی وقت‌ها جیمی با من می‌آد.

شیوا: شیدا کجا ست؟

شیرین: با بچه‌ش رفت فرانسه، پیش ایرج.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیرین: [با بغض] دل م برای پرحرفی هاش تنگ شده. آره. دل م برای پرحرفی هات تنگ شده جیمی.

[شیوا شیرین را بغل می کند. بغض شیرین تبدیل به گریه می شود.]

شیرین: ببخشید. دست خودم نیست. الان تموم می شه. مدت ها ست گریه توی دل م تل انبار شده، دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرم. ببخشید. روز اول بیداری تو من این جور دارم رفتار می کنم. ببخشید. دست خودم نیست. خوش به حالت شیوا. بارها به تو حسودی کرده ام. دل م می خواست جای تو باشم. خیلی وقت ها صبح که صدای زنگ ساعت از خواب بیدارم می کنه، گریه ام می گیره. با خودم می گم خدایا، من باز هم باید چشم هام رو باز کنم؟ چه قدر خوب ته که آدم مثل تو بخوابه و روزی بیدار شه که همه چیز عوض شده باشه. همه مشکلات برطرف شده باشه. چه احساس خوشایندی ته که آدم مثل تو یک روز از خواب بیدار شه و یکی بهش بگه عزیزم، اوضاع بهتر شده. خسونت و هرج و مرج کم تر شده. حالا دیگه به آدم ها احترام گذاشته می شه.

صحنه: خداحافظ

[فقط شیوا و جمشید در صحنه هستند. شیوا شماره ای می گیرد. صدای بوق اشغال تلفن از باندهای صدای صحنه شنیده می شود.

جمشید بلند می خندد.]

شیوا: چی ته جیمی؟ مثل اون وقت ها برای خودت جوک تعریف کردی؟

جیمی: نه.

شیوا: تمرین خنده؟

جمشید: نه.

شیوا: یاد گذشته ها افتادی؟

جیمی: آره.

شیوا: جیمی یادت هست برای من درباره حیوانات حرف می زدی؟

جیمی: آره.

[شیوا بار دیگر شماره می گیرد. بعد از چند بوق انتظار:]

صدای یک زن: الو؟

شیوا: الو. سلام. ببخشید، من می‌تونم با رامین صحبت کنم؟

صدای زن: شما؟

شیوا: من یکی از دوستان قدیمی ش هستم.

شیوا: ممکن نه اسم‌تون رو بگید؟

شیوا: شیوا

صدای زن: رامین در موشک‌باران سال ۶۶ کشته شد.

شیوا: خدای من! شما همسرش هستید؟

صدای زن: بله.

شیوا: می‌خوام بدونید که ما فقط دو تا دوست معمولی بودیم. باور کنید؟

صدای زن: اون مرده.

شیوا: من نمی‌دونم چی باید بگم. خداحافظ.

صدای زن: خداحافظ.

[شیوا گریه‌اش می‌گیرد.]

جیمی: شیوا.

شیوا: من می‌رم بخوابم جیمی. دعا کن باز هم خوابم ببره تا سال‌ها بعد. خدا کنه این قدر بخوابم بخوابم تا یه روز بیدار

شم ببینم تو حالت خوب خوب نه. شیدا و شهرام برگشته‌اند این‌جا. برم خیابون ببینم آدم‌ها دیگه غم‌گین و اخمو نیستند. ببینم

همه لب‌خند می‌زنند و از این‌که زنده‌اند خوش‌حال‌ند. از این‌که این‌جا به دنیا اومده‌اند و این‌جا زندگی می‌کنند خوش‌حال‌ند. خدا

کنه خوابم ببره. خدا کنه روزی بیدار شم که ارزش بیدار شدن داشته باشه.

صحنه: آه، خدای من!

[شیرین از بیرون وارد صحنه می‌شود. جیمی دارد می‌گریه. صدای نفس‌های او هنگام گریستن توجه شیرین را جلب می‌کند.]

شیرین: اتفاقی افتاده جیمی؟

جمشید: شیوا.

[شیرین شتابان به سوی اتاق خواب شیوا می‌رود. جیمی هم‌چنان می‌گرید. شیرین برمی‌گردد.]

شیرین: تو من رو ترسوندی جیمی. فکر کردم اتفاق بدی براش افتاده. جیمی، گریه نکن عزیزم. اون باز هم بیدار می‌شه. تا اون روز تو هم خوب شده‌ای. شیوا بیدار می‌شه. همه دور هم جمع می‌شیم. تا اون زمان حتما اوضاع بهتر شده و شیوا از ما می‌پرسه: اوضاع چه‌طور ته؟ و ما بهش می‌گیم همه چیز تغییر کرده. همه چیز خوب و قشنگ ته... شیوا همه حرف‌های ما رو می‌شنوه و فقط می‌گه: خدای من! جیمی، عزیزم، اون روز خیلی دیر نیست؛ باور کن. نباید خیلی دیر باشه. شیوا بیدار می‌شه و مدام می‌گه: خدای من! خدای من! خدای من!

صدای کسی از باندهای صدای صحنه: تماشاگران عزیز! نمایش‌نامه‌ی خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت به علت قتل نویسنده ناتمام مانده است. خواهش می‌کنیم قبل از خروج از سالن نمایش به یاد این نویسنده و همه نویسندگان دیگری که به قتل رسیده‌اند بایستید و یک دقیقه سکوت کنید.

پایان

مرداد ۷۸، تیر ۷۹، دی ۷۹

نمایش یک دقیقه سکوت* نخستین بار به کارگردانی محمد یعقوبی در جشن‌واره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۹ در سالن سایه دو بار اجرا شد و سپس ۲۸ روز در سالن چهارسو در تاریخ آذر و دی‌ماه ۱۳۸۰ اجرا شد.

طراحی صحنه عبارت بود از یک دیوار در عمق که حاوی یک در چوبی و چند قاب عکس، دو مبل، یک میز تلفن و تلفن. در طی نمایش با جلو رفتن زمان دیوار روبه‌رو به تماشاگر نزدیک می‌شد. تا جایی که در آخرین بیداری شیوا دیوار روبه‌رو و مبل‌ها در یک قدمی تماشاگر قرار می‌گرفت.